خه

شرح ایساغوجی بالفارسیة فی المنطق

منطق فارسی

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين
خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان الغازی
محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتحقق وتعلم
وانا الفقير احمد شيخ زاده المفتش
باوقاف الحرمين الشريفين
عفی عنهما

بسم الله الرحمن الرحیم عونک یا لطیف

الحمد لله الذی فضل نوع الانسان علی اجناس بریته بالمنطق الفصیح و
فصل الخطاب وجعل خاصة عقول عامتهم التوصل الی الفکر الصحیح والنظر
الصواب والصلوة الدائمة علی محمد المطلوب من حدوده ایصال القریب
والبعید الی السعادة بحجته وبرهانه وعلی آله واصحابه معرفی رسوم الشرع
ومعدلی میزانه اما بعد چون در حدیث نبوی علیه افضل الصلوات ٥
واکمل التحیات آمده است که هر امر معتدّ به که ابتدای او باسم الله ٥
وحمد الله واقع نشود آن امر ناقص و ناتمام می باشد ونیز افتتاح قرآن ٥
مجید که افضل کلام است بدین طریق واقع است وسلف در امور شان
این سنت را همچون فرض داشته اند لاجرم مصنف نیز در ابتدای کتاب ملتزم صح
بعد از تیمن ببسم الله گفت نحمد الله و معنی حمد نیکویی گفتن است شخص را
بر صفت جمیلهٔ او اعم که آن صفت انعام باشد یا غیر انعام مثل سخاوت
وشجاعت لکن شرطست که آن صفت باختیار آن شخص باشد نه مثل
حسن و ملاحت که او را در آن اختیار نیست بخلاف مدح که آن نیکویی
گفتن است اعم که بر صفت اختیاریه باشد یا غیر اختیاریه واما شکر اظهار
انعام منعم است و تعظیم او بجهت انعام او برابر است که ثنا باشد بزبان
یا خدمت وطاعت باعضا یا اعتقاد و محبت بدل پس مصنف اختیار حمد

کرد بر مدح تا معلوم شود که محمود علیه که اینجا توفیق است باختیار الله تعالی
است واختیار حمد کرد بر شکر تا تنبیه شود که استحقاق الله تعالی ثنا را مخصوص
بانعام نیست بلکه بجمیع صفات کمالیه مستحق ثناست و در ادای حمد
اختیار فعل مضارع کرد بر جملهٔ اسمیه تا دلالت کند که ساعة فساعة حمد متجدد
میشود تا اشعار شود بتجدد نعمهاء الله تعالی بر دوام و احمد نگفت بصیغه مفرد
تا معلوم گردد که حمدگوینده همان او نیست وبس بلکه جمیع مومنین با او
شرکت کنند تا زیاده تنبیه باشد بر استحقاق الله تعالی حمد را یا خود گوییم که اختیار
این صیغه از آن جهت کرد تا دلالت کند که از وحمد بسیار واقع است گویا
کانه که شخص نیست بلکه جماعت حامدین است والله علمست مر آن ذاتی یک صح
که مستجمع جمیع صفات کمال است واز این جهت این لفظ را اختیار کرد بر سایر
اسماء الله تعالی زیرا که اگر اسمی دیگر ذکر کردی مثل الحمد للخالق او الرازق
وهم می شد که استحقاق حمد مخصوص است بخلق یا برزق پس عبارتی
اختیار کرد که مشعر باشد که استحقاق او حمد را از جمیع جهاتست وبعد از این
اشعار از برای زیادتی اهتمام بشان توفیق او را بتخصیص بذکر کرد و گفت
علی توفیقه معنی توفیق در لغت موافق گردانیدن چیز نیست با چیزی دیگر
و در عرف موافق گردانیدن الله تعالی است بعض اسباب مطلوب را
با بعض دیگر در حصول و محصل این رسانیدن است بمقصود و طریق را در

ونساله هدایة طریقه بالله تعالی اضافت کرد نه بجنت وغیر آن تا معلوم
شود که مطلوب حقیقی حضرت اوست نه چیزی دیگر ومعنی سوال طلبی است
که با فروتنی باشد وهدایت را بر دو معنی اطلاق میکنند یکی دلالت بر اظهار صح
طریقی که موصل باشد بمطلوب همچنانک درین آیت که واما ثمود فهدیناهم
فاستحبوا العمی علی الهدی ودوئم دلالت بوجهی که موصل باشد بمطلوب
واین مخصوص بالله تعالی است همچنانک درین آیت که انک لاتهدی
من احببت ولکن الله یهدی من یشاء بعضی گفته اند که اگر مفعول ثانی
هدایت با حرف جر مذکور شود مثل لام والی معنی اول مرادمی باشد
همچنانک انک لتهدی الی صراط مستقیم وان هذا القران یهدی للتی هی
اقوم واگرنی حرف جر مذکور شود معنی ثانی مرادمی باشد وبغیر الله تعالی
مسند نمیشود لکن این منقوض است بقول الله تعالی که فاتبعنی اهدک
صراطاً سویاً ویا قوم اتبعون اهدکم سبیل الرشاد وما اهدیکم الا
سبیل الرشاد زیراکه درین سه آیت بغیر الله تعالی مسند است
ومراد درین محل معنی ثانی است زیراکه معنی اول حاصلست بسوال حاجت
ندارد وقتی که الله تعالی را ثنا گفته می شود بجهت نعمتهای او وهیچ نعمت
از دین اسلام فاضلتر نیست واین نعمت که مفتاح همه نعمتهاست بواسطه
حضرت رسول علیه الصلوة والسلام بما واصل است پس لایق بلکه لازم است

که

که بعد از ثنای معبود جل ذکره صلوة بر رسول وآل او گفته شود تا مضمون
ورفعنا لک ذکرک بتحقیق پیوسته باشد بنابران مصنف گفت ونصلی علی محمد
وعترته از نعتهای او مثل افضل الرسل وسید الانبیا وغیر آن چیزی ذکر
نکرد تا اشعار شود که ظهور فضیلت او از نعت ووصف مستغنی است واصل صلوة
درین محل اصل معنی او مراد است که دعاست لکن دعا بلفظ صلوة در شرع
مخصوص است بحضرت نبی در غیر او جایز نیست الا بتبعیت او وعترت نسل و
قوم اوست ولفظ اما بعد علم شده است در کتب وغیر آن از برای انتقال
از حمد وثنا بکلامی دیگر واصل او اینجا اما بعد الحمد والصلوة است لکن حذف
مضاف الیه در مثل این موضع همچو لازم است واسم اشارت در فهذه رسالة
مشار الیه موجود تقاضا میکند پس اگر خطبه بعد از تالیف رسالة نوشته باشد
همچنانک بسیار از مصنفان چنین میکنند فبها والا اشارت باشد بآنچه در خیال
منقش شده است ورساله در اصل مکتوبی است که بجائی فرستاده شود مثل این صح
ودر عادت مکتوب را بسیار تطویل نمیکنند پس هر کتابی که مختصر باشد
بمشابهت آن آنرا رساله میگویند وبجهت ترغیب درین رساله اورا وصف کرد
بدین که فی المنطق اوردنا فیها ما یجب استحضاره لمن یبتدی فی شی من العلوم
وتا حقیقت وحقیت این کلام ظاهر شود بتمهید مقدمه احتیاج است پس
میگوییم علومی که مدون شده است بیشتر مسایل آن تا معلوم شود محتاج است

سطر مسئله که سطر محتاج بنا شد در علوم کم ذکر میکنند و نظر تا صحیح واقع شود محتاج است
بمنطق و اگرچه در منطق بسیار مباحث ذکر میکنند از جهت تتمیم و تکمیل
فن لکن مجموع محتاج الیه ضروری نیست آنچه ضروری است اصول مسایل
منطق است و آن اصول اینست که مصنف درین رساله ذکر کرده است
پس معلوم شد که هر کس که خواهد شروع کند در علمی محتاج است بدانچه درین
رساله مذکور شده است و معنی نظر و فکر آنست که وقتی که کسی میخواهد که
چیزی که او را معلوم نیست معلوم کند چیزهایی را که معلوم اوست ملاحظه
میکند و از آن میان آنچه بمطلوبش مناسب است جدا میکند و آنرا بطریقی
مخصوص جمع و ترتیب میکند که مطلوب از انجا حاصل شود پس انتقالی که ذهن
او را حاصل میشود از معلومی بمعلومی تا آنجا که مطلوب حاصل شود نظر و فکر لیت
و در مستعینا بالله انه مفیض الخیر والجود مناسب باور دنا مستعینین بود بلفظ
جمع لکن اینجا نظر بمعنی کرده مفرد آورد زیرا که صیغه جمع که در مثل این بمفرد اطلاق میکنند
از برای اظهار عظمت آن مفرد می باشد و تعظیم بمقام استعانت از معبود
هیچ مناسبت ندارد و فایده منطق آنست که در فکر که سبب دانستن
مطلوب است خطا واقع نشود و دانستن دو قسم است یکی تصور
و یکی تصدیق زیرا که دانستن اگر بدین متعلق شود که شی واقع است یا واقع نیست
آنرا تصدیق می نامند و اگر بغیر این متعلق شود آنرا تصور می نامند

و هر کدام را طریقی مخصوص است که اگر نظری باشد از آن طریق حاصل میشود
آنچه از و تصور حاصل میشود آنرا معرف و قول شارح می نامند و آنچه از و
تصدیق حاصل میشود آنرا حجت و دلیل می نامند و قول شارح مرکب
می باشد از مفردات که کلیات خمس است و حجت مرکب می باشد
از قضایا پس معلوم گشت که مقصود اصلی منطق مباحث قول شارح و حجت
است و این موقوف است بر مباحث کلیات و قضایا پس مجموع مباحث
منطق باشد لاجرم مصنف در بیان این مباحث شروع کرد و از جهت آنکه
مفرد مقدم است بر مرکب ابتدا بمباحث کلیات کرد و گفت ایساغوجی
این لفظی است سریانی در اصل اسم حکیمی است که مباحث کلیات را استخراج
کرده است و در اصطلاح اهل منطق اسم آن مباحث گشته است و تقدیر
کلام چنین است که هذا بحث ایساغوجی و همچنین در امثال این تا آخر رساله
و هر چند که بحث الفاظ از مباحث اصلی منطق نیست لکن چون تعلیم و تعلم
منطق بی الفاظ نمیشود مباحث الفاظ را نیز از منطق داشته اند پس از این
جهت مصنف بعض مباحث الفاظ که اهم بود ذکر کرد و چون لفظ از جهت
دلالت بر معنی محتاج الیه گشته است ابتدا بمباحث دلالت کرد و معنی دلالت
بودن چیزیست بحیثیتی که از دانستن او لازم آید دانستن چیزی دیگر و
دلالت بلفظ مخصوص نیست و این ظاهر است و دلالت لفظیه مخصوص بست

بدانکه بوضع واضعی باشد بلکه گاه بعقل دلالت میکند همچنانکه دلالت او
بر وجود گوینده است و این را دلالت عقلیه می گویند و گاه بمقتضای طبع
می باشد همچنانکه ناله از کسی شنوده و این را دلالت طبیعیه می گویند
لکن مقصود بحث درین موضع دلالت لفظیه وضعیه است ازینجهت گفت
اللفظ تا دالی که غیر لفظ باشد داخل نشود و بدین قید که بالوضع هر لفظی که
بعقل یا بطبع دلالت میکند خارج میشود زیرا که دلالت هیچ کدام را ازین
مجموع مطابقه و تضمنیه والتزامیه نمیگویند و تقدیر کلام چنین میشود که اللفظ
الدال بالوضع یدل علی ما وضع له بالمطابقه و دلالت لفظ بر تمام ما وضع له را دلالت
مطابقه و دلالت بالمطابقه میگویند زیرا که معنی مطابقت موافقت است
و درین صورت معنی با لفظ موافق است درینکه هر دو تمامند و دلالت لفظ
را بر جزو موضوع له دلالت تضمنیه و دلالت بالتضمن میگویند چنانکه گفت
وعلی جزئه بالتضمن زیرا که دلالت است بر چیزی که در ضمن موضوع له است
وان کان له جزء قید کرد زیرا که بسیار باشد که لفظ موضوع باشد از برای
معنی بسیط که آنرا اجزو نباشد مثل لفظ الله ازینجا معلوم شد که هر جا دلالت
مطابقه باشد لازم نیست که دلالت تضمنیه باشد اما عکس لازم است و دلالت
لفظ را بر لازم ذهنی موضوع له دلالت التزامیه و دلالت بالالتزام میگویند
چنانکه گفت وعلی ما یلازمه فی الذهن بالالتزام و وجه تسمیه ظاهر است

میشود دلالت میکند که او را دریافت هر
الدال

ومعنی

ومعنی لزوم چیزی مر چیزی را آنست که ممتنع باشد که اول بدون ثانی یافت
شود و این هم در خارج می باشد همچنانکه لزوم گرمی آتش را و این را لزوم
خارجی می نامند و هم در ذهن می باشد و این را لزوم ذهنی می نامند و مثالش
ذکر کرده خواهد شد و اینجا قید کرد ملازمه را بدانکه در ذهن باشد زیرا که در
دلالت التزامیه لزوم خارجی شرط نیست مثلا عمی دلالت میکند بر بصر بالتزام
زیرا که معنی عمی عدم بصر است از چیزی که قابل بصر باشد و فهم این معنی بدون فهم بصر
ممتنع است با آنکه در خارج بصر لازم عمی نیست بلکه منافی اوست و شبهه
نشود که وقتی که معنی عمی عدم بصر است پس دلالت او بر بصر دلالت بر جزو
موضوع له باشد زیرا که موضوع له عمی مجموع مضاف و مضاف الیه نیست بلکه
مضاف است بقید اضافت و مضاف الیه از مضاف خارج است اگرچه
ماخوذ بقید اضافت باشد و در دلالت تضمنیه گفت ان کان له جزء و در التزامیه
مثل این نگفت زیرا که معلوم است که هر موضوع له را لازم نیست که جزو باشد
همچنانکه بیان کردیم فاما آنکه هر موضوع له را لازم ذهنی هست یا نی معلوم نیست
و اگر ان کان له لازم ذهنی بگفتی ظاهر آن فهم می شد که بعض موضوع له است
که آنرا لازم ذهنی نیست همچنانکه از ان کان له جزء آن فهم میشود که بعض
که او را جزو نیست بعد از بیان دلالات ثلث از برای توضیح مثال هر
کدام را ذکر کرده گفت کالانسان فانه یدل علی الحیوان الناطق بالمطابقه

ازبراي آنك تمام موضوع له او اينست دو قتي كه بر مجموع دلالت كرد البته
بر هر كدام از حيوان و ناطق دلالت كرده است پس دلالت او بر هر
كدام ايشان دلالت تضمنيه باشد چنانك گفت وعلى احدهما بالتضمن
واما آنك هر وقت كسي از لفظ انسان حيوان ناطق فهم كند لازم باشد كه
قابل علم يا قابل صنعت كتابت فهم كند معلوم نيست وليكن با وجود اين بر قول
مصنف كه وعلى قابل العلم وصنعة الكتابة اعتراض كردن متوجه نيست
زيرا كه اين مثالست وغرض از مثال توضيح مقصود مي باشد ودرين غرض
فرض وقوع كافيست ودرين محل نكته است كه بران متنبه شدن واجب است
واين آنست كه دلالت لفظ واحد بر معنيي معين جايز است كه هم بمطابقه
باشد وهم بتضمن وهم بالتزام چنانك لفظي موضوع شود يكبار از براي معناي
كه مركب باشد از ملزومي ولازمش وباري ديگر موضوع شود از براي ملزوم
وباري ديگر از براي لازم مثلا لفظ شمس كه موضوع است يكبار از براي
ملزوم كه آن جرم معين است وباري ديگر از براي لازم كه ضوء اوست
وفرض سيم بار موضوع شود از براي جرم وضوء باليكديگر پس دلالت لفظ شمس
بر ضوء صادق آيد كه بمطابقه است زيرا كه در يك وضع تمام موضوع له
اوست وصادق آيد كه بتضمن است زيرا كه در وضعي ديگر جزو موضوع له است
وصادق آيد كه بالتزام است از براي آنك باعتبار وضعي ديگر لازم موضوع

وبمچنين

٥

وهمچنين دلالت او بر جرم هم بمطابقه باشد هم بتضمن پس ظاهر تعريف
دلالات فاسد باشد زيرا كه دلالت او بر ضوء بآن اعتبار كه جزو مجموع است
دلالت تضمنيه است وبآن اعتبار كه لازم جرم است دلالت التزاميه است
وبر هر كدام صادق است كه دلالت است بر تمام موضوع له پس تعريف دلالت
مطابقه بدلالت تضمنيه والتزاميه منتقض شد وهمچنين دلالت او بر ضوء بآن
اعتبار كه موضوع له است دلالت مطابقه است وبر وصادق است كه دلالت
است بر جزو موضوع له وهم صادق است كه دلالت است بر لازم موضوع له
پس تعريف هر كدام از تضمنيه والتزاميه بمطابقيه منتقض شد وبر قياس اين
تعريف تضمنيه هم بالتزاميه وتعريف التزاميه بتضمنيه منتقض ميشود ودفع اين بدان
است كه در تعريف هر كدام قيدي ديگر اعتبار كنيم مثلا در تعريف مطابقه
گوييم دلالت است بر تمام موضوع له از آن جهت كه تمام موضوع له است
وهمچنين در تعريف تضمنيه والتزاميه وبرين تقدير نقض وارد نميشود وچون
معلوم شد كه در منطق بحث ميكنند از احوال كليات وكليات مفرداتند
واز احوال تعريفات وقضايا وحجج واينها مركباتند پس محتاج تقسيم لفظ شدند
بمفرد ومركب لاجرم گفت ثم اللفظ ومرادش لفظيست كه بوضع دلالت كند
اما مفرد وهو الذي لا يراد بالجزء منه دلالة اين عبارت پنج قسم را شامل است
يكي آنكه لفظ را جزو نباشد مثل همزهٔ استفهام دوم آنك معني را جزو نباشد

مثل لفظ الله سیم آنکه هر دو را جزو باشد لکن جزو لفظ بر جزئی دلالت نکند
کالانسان چهارم آنکه جزو لفظ بر جزئی دلالت کند فاما بر جزو معنایش
دلالت نکند همچنانکه عبدالله که عَلَم است این دو لفظی که جزو اویند هر کدام
بر معنی دلالت دارند فاما آن معنی جزو شخصی نیست که این لفظ نام اوست
پنجم آنکه جزو لفظ بر جزو معنی دلالت کند و لکن آن دلالت مقصود نباشد
همچنانکه حیوان ناطق وقتی که نام شخصی نهند هر کدام از حیوان و ناطق دلالت
بر معنی میکنند و هر یک از آن دو معنی جزو آن شخص است لکن در ان حال که
علمست این دلالت مقصود نیست این پنج قسم همه از قبیل مفرداند و عبارت
مذکوره در متن همه را شامل است و غیر این پنج قسم مولف است چنانکه گفت
واما مولف و مرکب نیز میگویند وهو الذي لا يكون كذلك يعني از جزو او
دلالت بر جزئی قصد کرده شوده کرامی الحجاره که از رامی علی حده دلالت
بر معنی مقصود است و از حجاره معنی دیگر و مثل عبدالله نه باعتبار معنی عَلَمی
بلک باعتبار معنی اصلی پس معلوم شد که لفظ واحد جایز است که هم مفرد باشد
هم مرکب لکن باعتبار دو وضع و لفظ مفرد اعم است که جزئی باشد یا کلی
و احکام شان مختلف است با آنکه بیان احوال جزئی از مباحث منطق نیست مختلف صح
پس از جهت تقسیم مفرد کرد بکلی و جزئی و هم کلی را در تقسیم تقدیم کرد و گفت
والمفرد اما كلي وهو الذي لا يمنع نفس تصور مفهومه من وقوع الشركة فيه معني

و وقوع

وقوع شرکت در او آنست که او را بر چیزها حمل توان کرد همچنانکه مفهوم انسان
که در عقل حاصل میشود و عقل تجویز میکند که بر چیزها محمول شود و در خارج نیز چیزها
هست که انسان بر ایشان محمول میشود و این ظاهر است و همچنین مفهوم شمس
که در عقل حاصل میشود و عقل تجویز میکند که در خارج افراد باشد که این مفهوم
بر ایشان محمول شود لکن غیر یک فرد واقع نشده است و همچنین مفهوم
واجب الوجود که در عقل حاصل میشود بمجرد تصور او عقل تجویز میکند که او را
افراد باشد از برای اینست که در اثبات توحید بدلیل محتاج میشویم لکن
در خارج غیر یک فرد ممکن نیست و همچنین مفهوم عنقا نه در عقل و نه در خارج او را
افراد ممتنع نیست لکن او را فرد واقع نشده است و مفهوم شریک باری
را در خارج فرد ممتنع است اما در عقل ممتنع نیست و مفهوم لاشی و لاممکن را
در خارج فرد ممتنع است و همچنین در ذهن نیز هیچ چیز متصور نمی تواند شد
که مفهوم لاشی بر او صادق آید زیرا که هر متصور شیء صادق است لکن با وجود
این بمجرد تصور این مفهوم عقل تجویز میکند که بر چیزها محمول شود این شش
قسم همه اقسام کلی اند و اگر در تعریف تصور ذکر نکردی و گفتی که کلی آنست که
مفهوم او منع نکند از وقوع شرکت چنان مفهوم می شد که اعم است که منع بمجرد
تصور باشد یا بملاحظه دلیلی پس واجب و شریک باری و لاشی از تعریف کلی
خارج می شدند و ذکر نفس از برای آنست که اگر مذکور نشدی وهم شدی

که بر مفهوم واجب الوجود مثلا صادق است که تصور او مانع است از
وقوع شرکت زیرا که تصور او با ملاحظ دلیل توحید مانع است پس دفع
آن وهم را وزیادتی وضوح مقصود را نفس ذکر کرد و اما ذکر مفهوم بنا بر ان
است که اگرچه کلی وجزئی بحقیقت مفهوم است لکن لفظ را نیز بعرض کلی
وجزئی میگویند واینجا مراد آنست وجزئی را بر دو معنی اطلاق میکنند یکی مفهومی
که از و اعم مفهومی دیگر باشد واین را جزئی اضافی میگویند واین مقابل کلی نیست
زیرا که بر بسیاری از کلیات صادق می آید مثل انسان وحیوان وجسم
نامی وجسم ودوم آنکه مقابل کلیست واینجا مراد آنست ازین جهت
گفت واما جزئی وهو ما یمنع نفس تصور مفهومه ذلک کزید مفهوم لفظ زید
آن شخص معین است وهر وقت که صورت مخصوصهٔ او نزد عقل حاصل شود
بهیچ وجه عقل تجویز نمیکند که این شخص مشترک باشد میان چیزها وهر صورت
که عقل او را مشترک فرض کند آن صورت شخص نیست بخلاف مفهوم
واجب الوجود که وقتی که در و اشتراک فرض کرده شود همان آن مفهوم است
مفهومی دیگر نمیگردد ولیکن این اشتراک در واقع محالست و در زید فرض اشتراک
محالست بعد ازین شروع کرد در تقسیم کلی که مقصود بالبحث درین باب
اوست بکلیات خمس که مشهور است لکن بتقسیم اولی او را منقسم کرده اند
بدو قسم که ذاتیست وعرضی چنانکه گفت والکلی اما ذاتی اما داخل میزان

ذاتی

ذاتی را بدو معنی استعمال میکنند یکی جزء ودوم غیر خارج واین اعم است
از اول زیرا که بر نفس ذات صادق است واول صادق نیست وظاهر تعریف
مصنف مشعر بدان است که درین محل معنی اول اراده کرده است زیرا
میگوید وهو الذی یدخل فی حقیقة جزئیاته وظاهر است که داخل در شیء جزو
او صادق است نه بر نفس او ونیز آنکه در تمثیل میگوید کالحیوان بالنسبة
الی الانسان هم مشعر بدان است لکن اگر برین معنی حمل کنیم لازم آید که نوع
در عرضی داخل شود زیرا که عرضی قسیم ذاتی واقع شده است پس هر کلی که در ذاتی
داخل نباشد واجب است که در عرضی داخل باشد والا تقسیم فاسد شود
واین لازم باطل است زیرا که هیچ کس از اهل تحقیق نوع را عرضی نگفته است
ودیگر لازم آید که از ذاتی اینجا معنی مراد باشد وبعد ازین که تقسیم ذاتی
میکند معنی دیگر وهمچنین در عرضی نیز واین هم خلاف ظاهر است پس واجبست که
ذاتی را بر معنی ثانی حمل کنیم وتعریف را تاویل کنیم بدانکه حقیقت اعم است
از حقیقت کلیه که آنرا حقیقت ذهنیه می نامند واز حقیقت شخصیه که آنرا
حقیقت خارجیه می نامند ودر تعریف این معنی عام مراد است وبر نوع صادق
است که داخل است در حقیقت خارجیه اشخاص ودرین محل سهو واقع شده است
بعض علما را که تجویز کرده است که اینجا از ذاتی معنای اول مراد باشد چنانکه
مقتضای ظاهر تعریف است وبر آن تقدیر نوع را در عرضی داخل داشته است

وغافل گشته که این نه موافق اصطلاح است و نه تسمیهٔ نوع بعرضی هیچ مناسبت
دارد و قسم دوم از تقسیم اولی کلی عرضی است چنانک گفت واما عرضی
وهو الذی یخالفه یعنی عرضی آنست که مخالف ذاتی باشد و محصلش آنست
که از حقیقت شخصیه افرادش خارج باشد و هرگاه از حقیقت شخصیه
خارج باشد لازم است که از ماهیت کلیه خارج باشد زیرا که ماهیت
کلیه جزو حقیقت شخصیه است و هرچه از کل خارج باشد از جزو خارج خواهد بود
کالضحک بالنسبة الی الانسان که هم از ماهیت انسان خارج است
و هم از حقیقت افراد او و در بالا گفته شد که مقصود تقسیم کلی است به پنج قسم
و بتقسیم اولی اورا منقسم بدو قسم ساخت پس لابد این دو قسم را باز تقسیم
می باید کرد چنانکه پنج قسم شود اما قسم اول که ذاتی است بدان معنی که بیان
کردیم منقسم میشود بسه قسم زیرا که ازین بیرون نیست که یا نفس ماهیت افراد خود
است یا جزو ماهیت اگر نفس ماهیت است نوع می نامند همچنانک انسان
واگر جزو ماهیت است ازین بیرون نیست که تمام جزو مشترک است میان
آن ماهیت و ماهیتی دیگر یا نی و معنی تمام جزو مشترک آنست که میان این
دو ماهیت هیچ جزوی مشترک نباشد خارج ازو بلکه هر جزو مشترک میان ایشان
یا نفس او باشد یا داخل درو همچنانک حیوان بنسبت با انسان و فرس که
اجزای مشترکه میان ایشان حیوان است و جسم نامی و جوهر و حساس و متحرک

و قابل ابعاد ثلثه

بالاراده

بالاراده و هیچ کدام ازینها خارج از حیوان نیست اگر تمام مشترک باشد
جنس و الا فصل قسم اول جنس است چنانک گفت والذاتی اما مقول
فی جواب ما هو اصطلاح قوم بدان جاری شده است که هرگاه سوال
میکنند از حقیقت چیزی که بعد از وی مذکور شود اگر آن مذکور یک چیز باشد
سوال از تمام ماهیت مختصهٔ او خواهد بود و اگر متعدد باشد سوال از
تمام ماهیت که میان ایشان مشترک است خواهد بود و این متعدد
جایز است که افراد ماهیت واحده باشند یا اشیاء مختلفه یا ماهیه و در
جواب قسم اول و ثانی نوع واقع میشود همچنانک سوال کرده شود
که ما زید یا سوال کرده شود که ما زید و عمرو و در هر دو صورت جواب انسان
واقع میشود و در جواب قسم ثالث جنس واقع میشود همچنانک وقتی که
سوال کرده شود که ما الانسان والفرس جواب حیوان واقع میشود
و بای شیء سوال میکنند از چیزی که مسئول عنه را تمیز کند از غیر او و این نیز اعم
است که آن تمیز کننده داخل باشد در ماهیت مسئول عنه یا خارج و جواب
از قسم اول فصل واقع میشود و از قسم ثانی خاصه و اما قسم پنجم کلیات که عرض
عام است در جواب واقع نمیشود پس ازین تقریر معلوم شد که در قول
مصنف که بحسب الشرکة قیدی دیگر می باید مثل فقط تا صحیح شود که وفصول الجنس
والا یجوز آنک او ذکر کرده است این قسم از قسم ثانی که نوع است ممتاز

نمیشود زیرا که معلوم شد که نوع هم در جواب ما هو بحسب شرکت مقول
میشود و فرق میان ایشان آنست که نوع لازم نیست که البته که بحسب شرکت
مقول شود جایزاست که بحسب خصوصیت باشد و آنجا که بحسب شرکت
مقول شود آن شرکت در میان افراد ماهیت واحده می باشد بخلاف
جنس که او البته بحسب شرکت محضه میان چیزهایی مختلفه بالماهیه مقول
میشود کالحیوان بالنسبه الی الانسان والفرس که مختلفان بالماهیه اند
و تمام ماهیت مشترکه میان ایشان حیوان است و اگر سوال بدین وجه
باشد که ما الانسان حیوان جواب واقع نمیشود زیرا که تمام ماهیت
انسان حیوان نیست و جنس دو قسم است جنس قریب است و جنس
بعید جنس قریب آنست که تمام مشترک باشد میان ماهیتی و جمیع ماهیتهای دیگر
که در آن جنس با او شریکند همچنانکه حیوان بنسبت با انسان هیچ ماهیت
با انسان در حیوانیت شریک نیست مگر آنکه حیوان تمام مشترک است
میان ایشان و جنس بعید آنست که تمام مشترک باشد میان ماهیت
و بعض چیزهایی که در آن جنس با او شریکند فاما با بعضی دیگر تمام مشترک
نباشد همچنانک جسم نامی بنسبت با انسان که نبات و سایر حیوانات
با انسان شریکند در جسم نامی و او تمام مشترک است میان انسان و نبات
فاما میان انسان و سایر حیوانات تمام مشترک جسم نامی نیست

بلکه

بلکه حیوان است و اگر چند که از تقسیم تعریف هر قسمی حاصل میشود
فاما آن ضمنی است بدان اکتفا نکرد تا میان اقسام هیچ اشتباه نماند
و هر قسمی را علی حده تعریف کرد و گفت و رسم یعنی جنس بانه کلی مقول
علی کثیرین تا اینجا شامل است جمیع کلیات را و بقید مختلفین بالحقایق
خارج شد نوع و فصل قریب و خاصه نوع و بقید فی جواب ما هو خارج
شد باقی کلیات و آن عرض عام است و فصل بعید و خاصه جنس
اینجا بعض گفته اند که یکی ازین دو لفظ که کلی و مقول علی کثیرین است
زاید است زیرا که معنی هر دو یکی است و نه چنان است ازیرا که آنکه
مقول علی کثیرین می باید تا مختلفین بالحقایق بدو مربوط شود و کلی نیز می باید
زیرا که او جنس کلیات است و اولی آنست که جنس در تعریف مذکور
شود بلکه بعض بی ذکر تعریف درست نمیدانند و کسی نگوید که جنس لفظ
کلی نیست بلکه معنی اوست و معنی او و معنی مقول علی کثیرین یکیست پس
چگونه آن جنس باشد و این بنا شد زیرا که میگوییم که از همه وجوه معانی
ایشان یکی نیست در معنی مقول علی کثیرین تفصیلی هست که در معنی کلی
نیست و جنس این مجمل است نه آن منفصل قسم دوم از سه قسم ذاتی نوع
است چنانکه گفت و اما مقول فی جواب ما هو بحسب الشرکة والخصوصیة
کالانسان بالنسبة الی زید و عمرو یعنی سوال اگر از تمام ماهیت یکی از ایشان

جنس هیچ

باشد بخصوص جواب انسان است واگر از تمام ماهیت مشترک میان هر دو
ایشان باشد همان جواب انسان است زیرا که میان ایشان ذاتی مشترک
نیست الا انسان و اجزاء ماهیت انسان و این را نوع حقیقی نامند چنانک
گفت وهو النوع ویرسم بانه کلی مقول علی کثیرین مختلفین بالعدد تا اینجا
شامل است جمیع کلیات را و بقید دون الحقیقة خارج میشود جنس و خاصه
جنس و فصل بعید و عرض عام و بقید فی جواب ما هو خارج میشود فصل
قریب و خاصه نوع و این که مذکور شد او را نوع حقیقی میگویند و نوع را بر
معنی دیگر اطلاق میکنند و آنرا نوع اضافی میگویند و آن کلی است عم صنف
که در تحت جنسی داخل باشد مثل حیوان که در تحت جسم نامی داخل است
و جسم نامی که در تحت جسم داخل است و صنف نوع است که مقید شود بوصفی
مثل رومی و ترکی و قسم سیم از اقسام ذاتی فصل است چنانک گفت
واما غیر مقول فی جواب ما هو بل فی جواب ای شیء هو فی ذاته و این قید
اخیر از برای آنست که معلوم گشت که سوال بای شیء از چیزی حق باشد که
تمیز مسئول عنه کند از غیر و این تمیز کننده گاه ذاتی می باشد همچنانک
تمیز انسان بناطق و این فصل است و گاه بعرضی می باشد همچنانک تمیز او
بضاحک و این خاصه است پس معلوم شد که خاصه با فصل شریک است
در واقع شدن در جواب ای شیء پس فرق کردند میان ایشان بدانک

وقتی

وقتی که سوال از ممیز ذاتی باشد ای شیء هو فی ذاته یا فی جوهره میگویند و اگر
از ممیز عرضی باشد ای شیء هو فی عرضه میگویند و این ممیز ذاتی وقتی محتاج الیه
میشود که ماهیت مسئول عنها با ماهیتی دیگر در جنسی شریک باشد از آنجهت
گفت وهو الذی یمیز الشیء عما یشارکه فی الجنس واما آنکه جائز باشد که ماهیت
مرکبه باشد که از اجناس نباشد و این بدان محقق میشود که مرکب باشد از دو
جزوی که متساویان باشند تا هر جزو او را تمیز کند از چیزهائی که با او شریک کند در
وجود و فصل باشد معلوم شد است و فصل بر دو قسم است قریب
و بعید فصل قریب آنست که ماهیت را تمیز کند از جمیع چیزهایی که در جنس قریب
با او شریک کند کالناطق بالنسبة الی الانسان که او را تمیز میکند از جمیع چیزهایی
که در حیوان با او شریک کند و بعید آنست که او را تمیز کند از چیزهایی که در جنس
بعید با او شریک کند همچنانک حساس که انسان را تمیز میکند از چیزهایی
که در جسم نامی با او شریک کند نه در حیوان همچون نباتات ویرسم یعنی فصل
بانه کلی مقول فی جواب ای شیء هو بدین قید خارج شد جنس و نوع زیرا که
ایشان در جواب ما هو واقع میشوند در جواب ای شیء هو خارج شد عرض عام
زیرا که او در جواب چیزی واقع نمیشود و بقید فی ذاته خارج شد خاصه بعد از
بیان اقسام ذاتی شروع کرد در بیان اقسام عرضی و اولی آن بود که عرضی را
اول بخاصه و عرض عام تقسیم کردی و هر کدام ایشان را بلازم و مفارق زیرا که

خمس خاصه و	از کلیات و عرض عام را می شمارند نه لازم و مفارق را لکن عکس کرده است
وگفته واما العرضی فاما ان یمتنع انفکاکه عن الماهیه امتناع انفکاک عرضی از
ماهیت گاه بنظر بنفس ماهیت می باشد من حیث هی یعنی خواه در خارج موجود
شود وخواه در ذهن ممکن نیست که این عرضی او را حاصل نباشد همچنانک
جفت بودن اربعه را که اربعه در خارج باشد وجفت نباشد ممکن نیست
واین ظاهرست وهمچنین در ذهن نیز حتی که اگر صورت عددی در ذهن حاصل
شود وجفت نباشد آن صورت اربعه نیست واین را لازم ماهیت می نامند
وگاه امتناع انفکاک بنظر بخارج می باشد نه بنظر بنفس ماهیت همچنانک
سواد حبشی را واین را لازم وجود می نامند وهر دو را عرضی لازم میگویند
چنانکه گفت وهو العرضی اللازم او لا یمتنع انفکاکه واین که انفکاک او ممتنع نیست
گاه از محلش زود منفک میشود چون تغیر رنگی که از شرمندگی یا از ترس
حاصل میشود وگاه دیر منفک میشود چون تازگی رنگی که در جوانی می باشد
وگاه قطعا منفک نمیشود همچنانکه شخصی از اول عمر تا آخر فقیر باشد اگر کسی
گوید که فرق چیست میان این قسم اخیر ولازم وجود چونکه در هر دو بنظر بمادت
انفکاک ممتنع نیست ونظر بوجود واقع نیست گوییم فرق آنست که لازم وجود
آنرا میگویند که مفهومی کلی باشد که همه افراد او را آن عرضی حاصل باشد
همچنانک مفهوم حبشی بخلاف این قسم اخیر که اینجا مفهوم کلی نیست که هر فرد او که

موجود

12

موجود شود این عرضی او را حاصل باشد واین قسم را عرضی مفارق میگویند
همچنانک گفت وهو العرضی المفارق زیرا که از ماهیت مفارقت میکنند نظر
ذهن وهم در وجود وهر کدام از عرضی لازم ومفارق دو قسم است همچنانک
گفت وکل واحد منهما اما ان یختص بحقیقه واحده وهو الخاصه چرا که خاصه ایجا عام
است از حقیقت نوعیه واز حقیقت جنسیه والا فهو العرض العام اجناس خارج میشود وخاصه
را دو مثال ذکر کرد یکی از برای خاصه لازمه کالضاحک بالقوه که بحقیقت انسانیه
مخصوص است وانفکاک از وممتنع ودیگری از برای خاصه مفارقه وآنرا بدین
عبارت ادا کرد که والفعل در تقدیر همچو میشود که وکالضاحک بالفعل واین
نیز بحقیقت انسانیه مخصوص است لکن از و منفک میشود واین قید که للانسانیت
بهر دو مثال متعلق است واگرچه در تقسیم عرضی بدین اقسام طریق اولی رعایت
نکرد چنانک ذکر کرده شد لکن چون لازم ومفارق را صریح تعریف نکرد بلکه
خاصه وعرض عام را تعریف کرد بدین معنی تنبیه کرد که مقصود اصلی درین محل بیان
خاصه وعرض عام است نه عرضی لازم ومفارق پس ابتدا بتعریف خاصه کرد
وگفت وترسم بانها کلیه تقال علی ما تحت حقیقه واحده تا اینجا شامل است
جمیع کلیات را وبقید فقط خارج شد عرض عام وبقید قولا عرضیا خارج شد
جنس ونوع وفصل وایشان که مذکور شد او را خاصه حقیقی می نامند وا نیست که یکی
از کلیات خمس می شمارند وخاصه را نیز اطلاق میکنند بر صفتی که بچیزی مخصوص باشد

بلکه در بعضی افراد واقع می شود
و در بعضی افراد واقع نمی شود ... که تغیر ... زاله
و این جهت است که ... حبشی ...
می توان کرد و سیاهی ... در زمانه ...
... بعض عطار ... روی ...
... نتوان بردن بخلاف سیاهی ...
صح

بنسبت با بعض اعتبار شئ مثل ماشی که او را خاصه انسان میگویند بنسبت با نبات
اگرچه که در سایر حیوانات موجود است و این را خاصه اضافیه می نامند و بیان
قسم دوم لازم و مفارق اینست که میگوید که واما ان یعم یعنی هر کدام از لازم و مفارق
حقایق و وقتی که ظاهر این لفظ تقاضا می کرد که لازم است که عرض عام همه حقیقت را
شامل باشد دفع آن وهم را گفت فوق واحدة وهو العرض العام وانیجا نیز
در مثال ذکر کرد یکی از برای عرض عام لازم کالمتنفس بالقوة که جمیع حیوانات را
لازم است و دوم از برای عرض عام مفارق و آنرا بدین عبارت ادا کرد که
والفعل همچنانکه در خاصه بیان کرده شد وقید للانسان وغیره من الحیوان
بهر دو متعلق است تا ظاهر شود که عرض عام است بعد ازین تعریف او را ذکر
کرد و گفت ویرسم بانه کلی یقال علی ما تحت حقایق مختلفه خارج شد غیر جنس
و فصل جنس و بقید قولا عرضیا این هر دو نیز خارج شد اگر کسی سوال کند که
قبول غذا مثلا خاصه جسم نامیست و تعریف عرض عام برو صادق می آید زیرا که
مقول میشود بر افراد حقایق مختلفه که انواع نبات و انواع حیوان است
و وقتی که گفتی در تعریف خاصه که حقیقت واحده اعم است از حقیقت نوعیه
و جنسیه پس بر مثل ماشی که عرض عام انسانست تعریف خاصه صادق آید زیرا که مختص
است بحقیقة واحدة که حیوان است پس طرد هر دو تعریف باطل باشد
جواب گوییم که عرضی را بنسبت با چیزی خاصه یا عرض عام میگوییم واز حقیقة واحده

مراد

مراد او آن چیز است پس اگر همان بر افراد او صادق آید و بس آن خاصه
است اعم که آن حقیقت جنسیه باشد یا نوعیه و اگر بر غیر افراد او نیز
صادق آید عرض عام است پس قابل غذا که بنسبت با جسم نامی خاصه گفتیم
صادق است که مقول بر افراد حقیقه واحده است نه بر افراد حقایق مختلفه
زیرا که بر غیر او صادق نمی آید و ماشی را که بنسبت با انسان عرض عام گفتیم صادق
است که بر افراد حقایق مختلفه مقول است نه بر افراد حقیقت واحده و پس زیرا که
بر غیر او صادق می آید حتی که اگر قابل غذا را بنسبت با انسان اعتبار کنیم عرض
عام است و اگر ماشی را بنسبت با حیوان اعتبار کنیم خاصه است تمام شد
مباحث کلیات و اکنون شروع میکند در مباحث قول شارح که مقصود اصلی
قسم تصورات است و میگوید القول الشارح معرف وقول شارح را در
اصطلاح اهل منطق چیزی را میگویند که از تصور او بطریق نظر تصور چیزی دیگر
لازم آید همچنانکه از تصور حیوان ناطق تصور انسان لازم می آید پس معرف
گفتن از جهت آنست که معرفت او سبب معرفت چیزی دیگر است و قول
شارح گفتن از جهت آنست که قول مرکب را میگویند و معرف پیش بعضی
لازم است که مرکب باشد و کلام مصنف در بیان اقسام قول شارح مبنی
بر آن است زیرا که در هر قسم ترکیب اعتبار کرده است و بعضی دیگر تجویز میکنند
که تعریف بمفرد واقع شود فاما باتفاق تعریف بمرکب غالب است و شارح گفتن

از برای آنکه ماهیت معرف را شرح میکند یعنی ظاهر میگرداند و قید کردیم که
بطریق نظر زیرا که اگر این قید نباشد تعریف بر هر ملزوم نسبت با لازمش صادق
می آید همچنانکه از تصور انسان تصور قابل علم لازم می آید و این از قبیل معرف
نیست و اینجا سوال میکنند که اگر معرف بتعریف محتاج باشد تسلسل لازم
می آید زیرا که وقتی که او را تعریف کنیم پس او ذا معرفی باشد و بر معرف او هم
معرف صادق است و مفروض آنست که معرف بتعریف محتاج است پس
این معرف نیز بتعریف محتاج باشد و همچنین الی غیر النهایه و جواب آنست که
محتاج بتعریف مفهوم کلی معرف است و معرف معرف فردی است از آن
مفهوم کلی و از احتیاج مفهوم کلی بتعریف احتیاج فرد او لازم نمی آید مگر جایی که
مفهوم کلی ذاتی فرد باشد و اینجا چنین نیست و معرف چهار قسم است از
جهت آنکه تعریف چیزی یا بذاتیات او باشد و بس یا بعرضیات داخل
باشد و آنچه بذاتیات باشد و بس یا بتمام ذاتیات باشد یا ببعض ذاتیات
آنکه بتمام ذاتیات باشد و این بدان می باشد که جنس قریب و فصل او مذکور شود
آنرا حد تام می نامند تام گفتن ظاهر و حد گفتن از جهت آنکه معنی حد لغة
منع است و از این جهت دربان را حداد میگویند و حد منع میکند که غیر محدود در او داخل
شود و آنکه ببعض ذاتیات باشد آنرا حد ناقص می نامند و این بدان می باشد
که جنس بعید و فصل قریب مذکور شود زیرا که فصل قریب می باید تا معرف را

از

از جمیع اغیارش تمیز کند پس اگر جنس قریب هم مذکور شود قسم اول باشد
و مفروض آنست که عرضی را دخل نیست پس نماند مگر جنس بعید و وجه تسمیه این
قسم بحد ناقص از قسم اول معلوم میشود و آنکه عرضی را دخل باشد و این اعم است
که عرضیات باشد و بس یا مرکب از ذاتیات و عرضیات هم دو قسم است
زیرا که خالی نیست که جنس قریب و خاصه مذکور شود یا غیر این اول را رسم
تام می نامند اما رسم گفتن از آن جهت که رسم در لغت اثر چیزی را میگویند
و عرضی چیزی اثری است از آثار او و اما تام گفتن از جهت آنست که بحد
تام مشابهست زیرا که در هر دو جنس قریب مقید شده است بچیزی که معرف را
تمیز میکند از جمیع اغیارش و ثانی را رسم ناقص می نامند و وجه تسمیه این نیز ظاهر شد
پس مصنف در بیان این اقسام شروع کرد و گفت الحد قول دال علی ماهیة الشیء
و مرادش حد تام است بدلیل آنکه گفت وهو الذی یترکب عن جنس الشیء
و فصله القریبین کالحیوان الناطق بالنسبة الی الانسان و چون در اول
بقید تام تصریح نکرد محتاج شد که گوید که وهو الحد التام و عبارتش اینجا
که گفت والحد الناقص وهو الذی یترکب عن جنس بعید و فصل قریب کالجسم
الناطق بالنسبة الی الانسان در تقدیر چنین میشود که ومن اقسام المعرف
الحد الناقص و همچنین در بیان دو قسم اخر که گفت والرسم التام وهو الذی
یترکب عن جنس الشیء مرادش جنس قریب است و خواصه اللازمة له بلفظ جمع

ذکر کردن نظر بمواد است واکر نی یک تعریف ذکر یک خاصه کافی است
ازینجهت در مثالش کفت کالحیوان الضاحک یعنی بالقوه فی تعریف
الانسان درین مثال زیاده از یک خاصه مذکور نیست وخواص را بلازمه
قید کرد زیرا که اکر لازمه نباشد تعریف جامع نمی باشد مجنانک حیوان
ضاحک بالفعل در تعریف انسان که بر همه افرادش صادق نیست وازینجا
معلوم شد که در قسم چهارم نیز که کفت والرسم الناقص وهو الذی تترکب
عن عرضیات تختص جملتها بحقیقة واحدة عرضیات را بلازمه قید می باید کرد
واکرنی تعریف جامع نباشد وظاهر عبارت مصنف در بیان هر دو قسم رسم مشعر
بدان است که وقتی که در رسم جنس مذکور شود خواه جنس قریب خواه جنس
بعید رسم تام باشد و رسم ناقص آنست که محض عرضیات باشد لکن این
مخالف اصطلاح است زیرا که تصریح کرده اند که مرکب از جنس بعید و خاصه رسم
ناقص است ازینجهت در رسم تام کفتیم که مراد از جنس جنس قریب است
پس برین تقدیر در رسم ناقص اکتفا کردن مصنف بر ذکر عرضیات یا بنا بر آن
باشد که اکثر رسم ناقص بمحض عرضیات می باشد یا بنا بر آنک بر مجموع جنس
وعرضی عرضی صادق است و مراد از حقیقة واحدة ماهیت مرسومه است
اعم که حقیقت نوعیه باشد یا جنسیه یا غیر آن و عرضیاتی که جمله آن مختص باشد
بحقیقت واحده دو قسم را شامل است یکی آنکه هیچ کدام ازین عرضیات

بانواد

بانواد مخصوص بدان حقیقت نباشد اختصاص از اجتماع ایشان لازم آید
مثل الکلمة لفظ موضوع لمعنی مفرد و هر جا که در بیان هر دو جزو تعریف عموم وخصوص
من وجه باشد ازین قبیل است دوم آنکه بعضی از آن عرضیات بماهیت
مرسومه مخصوص باشد کقولنا فی تعریف الانسان انه ماش علی قدمیه عریض الاظفار
بادی البشرة مستقیم القامة ضحاک بالطبع غیر قید اخیر در غیر انسان از حیوان
یا غیر حیوان یافت میشود فاما قید اخیر یعنی ضحاک بالطبع مخصوص بانسان است
اکر کسی سوال کند که کفتی که ذکر کلیات در کتب منطق ازجهت آنست که قول
شارح ازیشان مرکب میشود و ازین مباحث معلوم شد که نوع را در ترکیب
قول شارح مدخلی نیست پس ذکر او را وجه چیست کوییم وجه آنست که نوع اکرچه
در قول شارح واقع نمیشود اما او معرف میشود پس مباحث تعریف بدون معرفت
احوال او کامل نمیشود ازینجهت ذکر کردند تمام شد مباحث موصل الی التصور
واکنون وقت شروع است در مباحث موصل الی التصدیق که حجت است
وحجت مرکب می باشد از قضایا و جزو از کل مقدم است ازینجهت ابتدا بمباحث
قضایا کرد وکفت القضایا وقضیه را اقسام متعدده است واحکام هر قسم مخالف
احکام قسم دیکر است پس واجبست اولا تقسیم قضیه بدان اقسام واین مجموع
موقوف است بر دانستن مفهوم قضیه لاجرم تعریف قضیه را بر مجموع تقدیم کرد
وکفت القضیة قول یصح ان یقال لقائله انه صادق فیه او کاذب ومرکب

شک ۶

دو قسم است یکی آنکه عقل درست میدارد که گوینده آنرا بگویند که راست
گفت یا دروغ گفت همچنانکه کسی بگوید که زیدٌ قائمٌ یا بگوید ان جاءنی زید
اگر متقی نیست که درین هر دو صورت می‌توان گفت که راست میگوید
~~میتوان گفت~~ یا که دروغ میگوید و قسم دوم آنست که عقل درست نمیدارد که
گویند که راست میگوید یا دروغ میگوید همچنانکه گوید که قم یا گوید که ازیدٌ قائم
و جمیع انشاآت ازین قبیل است و همچنین اعلام زید و همچنین زید العالم
که صفت و موصوف باشد شک نیست که در هیچ کدام اینها عقل درست نمیدارد
که گویند راست گفت یا دروغ گفت پس قول که گفت جمیع مرکبات را
شامل است و بگفتن یصح ان یقال الی آخره قسم دوم بتمام اقسامش از تعریف
خارج شد و قسم اول را خبر میگویند بدان اعتبار که محتمل صدق و کذب
است و قضیه میگویند بدان اعتبار که مشتمل است بر حکم و حکم معنی قضاست
کسی بگوید که السماء تحتنا و السماء فوقنا این هر دو قضیه اند و درست نیست که
گوینده اول را گویند که صادق است یا گوینده دوم را گویند که کاذب
است پس تعریف صحیح نباشد زیرا که این تعریف بیش ازین تقاضا نمیکند
که یکی ازین دو درست باشد و در مثال اول میتوان گفت که دروغ میگوید
و در دوم میتوان گفت که راست میگوید و بگفتن یصح ان یقال لقائله انه
صادق او کاذب اکتفا نکرد بلکه لفظ فیه گفت تا اشعار شود که صدق

وکذب

وکذب بر قضیه و عدم شمول آن در غیر قضیه بنظر نفس مفهوم مرکب معتبر است
نه بنظر بخارجی که از ضمن آن فهم شود والا از ضمن قم مفهوم میشود که قیام مطلوب
است و این محتمل صدق و کذب است و همچنین در اعلام زید فهم میشود که
زید را اعلام است و همچنین در صورت صفت و موصوف ولیکن آن ضمنی را
اعتبار نیست بلکه معتبر نفس مفهوم مرکب است و قضیه را هم بر لفظ زید قائم
اطلاق میکنند و هم بر معنی او و این تعریف را بر هر کدام حمل میتوان کرد و
قضیه منقسم میشود بتقسیم اولی بحملیه و شرطیه زیرا که قضیه البته مشتمل است بر نسبت
آن نسبت اگر ثبوت مفهومی باشد مر چیزی را یا عدم ثبوت او آنرا حملیه
می‌نامند همچنانکه گفت و هی یعنی قضیه اما حملیه و این حملیه اعم است که موجبه باشد
کقولنا زید کاتب یا سالبه باشد کقولنا زید لیس بکاتب لکن مصنف اکتفا
بر مثال اول کرد زیرا که اصل ایجاب است و اگر آن نسبت غیر ثبوت مفهومی باشد
مر چیزی را آنرا شرطیه می‌نامند همچنانک گفت و اما شرطیه و شرطیه منقسم میشود
بدو قسم زیرا که آن نسبت اگر ثبوت نسبتی تفصیله باشد بر تقدیر ثبوت
نسبتی دیگر تفصیله آنرا متصله می‌نامند همچنانکه گفت اما متصله و این شرطیه موجبه می‌باشد
کقولنا ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و سالبه می‌باشد کقولنا لیس ان
کانت الشمس طالعة فاللیل موجود نسبت در اول ثبوت وجود نهار است بر تقدیر
طلوع شمس و این نسبت اتباع کرده شده است زیرا که ثبوت اول بر تقدیر

ثبوت دوم لازم است و در دوم ثبوت وجود دلیل است بر تقدیر طلوع شمس
واین نسبت رفع کرده شده است زیرا که ثبوت اول بر تقدیر ثبوت
دوم محال است واگر نسبت منافات نسبتی باشد مر نسبتین دیگر را
آنرا منفصله می نامند همچنانک گفت والمنفصلة واین نیز موجبه باشد
کقولنا العدد اما ان یکون زوجا او فردا وسالبه می باشد کقولنا لیس العدد
اما ان یکون زوجا او نصف الاربعة در اول نسبت منافاة جفت بودن
عدد است مر طاق بودن او را واین نسبت ایجاب کرده شده است
زیرا که این منافاة ثابت است جهت آنکه یک عدد هم جفت هم طاق نتواند
بود و در دوم منافاة جفت بودن عدد است مر نیمه بودن چهار را واین نسبت
نفی کرده شده است زیرا که این منافاة ثابت نیست زیرا که یک عدد که دو است
هم جفت است هم نیمه چهار و قسم اول را حملیه گفتن از برای آنست که مشتمل
بر حمل است و قسم اول شرطیه را شرطیه گفتن از برای آنست که مشتمل است
بر معنی شرط و تعلیق و متصله گفتن از برای آنکه هر دو جزو او در وقوع بیکدیگر
متصلند و قسم ثانی را منفصله گفتن از برای آنست که دو جزو او چونک منافیاند
از یکدیگر منفصلند واما شرطیه گفتن او بمشابهت متصله است درین معنی
که طرفین هر کدام ایشان نسبتی متصله است و دیگر آنکه در معنی او نیز شرط
و تعلیق هست زیرا که محصلش چنین میشود که عدد اگر جفت است طاق نیست

واگر

واگر طاق است جفت نیست وجزو اول قضیه را مطلقا محکوم علیه میگویند
وجزو دوم او را محکوم به میگویند وجزو اول حملیه را بالخصوص موضوع می نامند
همچنانک گفت والجزء الاول من الحملیة یسمی موضوعا از برای آنکه او را وضع میکنند
یعنی در اول کلام او را می نهند تا جزو دوم را بر او حمل کنند و از لحاظ امر شد
وجه تسمیه جزو دوم محمول چنانکه گفت والثانی محمولا وقضیه حملیه را جزو دیگر
هست غیر موضوع ومحمول و آن نسبت است میان ایشان که آنرا نسبت
حکمیه میگویند ولفظی که بدان دلالت میکند آنرا رابطه می نامند ومصنف
این را ذکر نکرد از برای آنک کم می باشد که رابطه مذکور شود بلکه بسیار است
که علی حده لفظی نمی باشد بلک همان هیأت ترکیب موضوع ومحمول می باشد
همچنانک زید انسان وجزو اول شرطیه را در متصله ومنفصله مقدم می نامند ودوم را
تالی چنانک گفت والجزء الاول من الشرطیة یسمی مقدما والثانی تالیا ومعنی
تالی تابع است و وجه تسمیه درین دو ظاهر است وهم در موجبه وسالبه جاری
است لکن وجه تسمیه قضایا بحملیه وشرطیه ومتصله ومنفصله وتسمیه اجزای حملیه
بموضوع ومحمول چنانک ذکر کرده شد نسبت با موجبهای ایشان است در
سالبهشان معنی حمل وتعلیق وغیر آن نیست پس در سالبها آن نامها بتبعیت
موجبهاست و دور نیست که مصنف از نجهت ذکر تسمیه را مقدم داشت
بر تقسیم قضیه بموجبه وسالبه چنانک گفت والقضیة اما موجبة کقولنا زید کاتب

و اما سالبه کقولنا زید لیس بکاتب و مثالهای شرطیه ذکر کرده شد و تقسیم
قضیه بحملیه و متصله و منفصله باعتبار نفس نسبت است چنانک از بالا معلوم
شد و تقسیم بموجبه و سالبه باعتبار حکم است که بدان نسبت متعلق میشود یعنی
آن نسبت را ثابت داشتن یا نفی کردن و قضیه را تقسیمی دیگر هست و این هم
در حملیه و هم در شرطیه جاری است لکن در هر کدام باعتباری دیگر اما در حملیه
باعتبار موضوع است و آن چنان است که موضوع ازین بیرون نیست
که جزئیست یا کلی اگر جزئی است قضیه را شخصیه و مخصوصه می نامند و اگر کلی
است ازین بیرون نیست که مبین شده است که حکم بر همه افراد است یا
بر بعض افراد یا هیچ کدام مبین نشده است آنرا مهمله می نامند و اگر مبین شده
اکر مبین نشده است صح
است که حکم بر همه افراد است آنرا کلیه می نامند و اگر مبین شده است که
حکم بر بعض افراد است آنرا جزئیه می نامند و این هر دوی اخیر را محصوره و مسوره
می نامند اما محصوره گفتن از جهت آنکه معنی حصر تعین است و اینجا افراد معین
شده است که بعض است یا کل و اما مسوره گفتن از جهت آنکه مشتمل است
بر سور و مراد از سور حرفی است که دلالت کند بر کمیت افراد موضوع زیرا که
احاطه افراد کرده است همچنانک سور بلد احاطه بلد کرده است و اما در شرطیه
هم جمیع این اقسام جاری است لکن آنجا ازمنه و تقادیر بجای موضوع است
اینجا یعنی حکم باتصال تالی بمقدم مثلا در زمان معین یا بر تقدیر معین است
یانی

یانی و بر تقدیر ثانی یا مبین شده است که حکم در جمیع ازمنه است یا مبین است
که حکم در بعض ازمنه است یا هیچ کدام مبین نشده است و بدین مجموع اشارت
کرد مصنف بقولش که و کل منهما یعنی از موجبه و سالبه اعم که حملیه باشد یا شرطیه
اما مخصوصه کما ذکرنا یعنی زید کاتب و زید لیس بکاتب و اما کلیه مسوره یا موجبه
باشد کقولنا کل انسان کاتب و یا سالبه باشد و مثالش اینست که لا شیء
من الانسان بکاتب و اما جزئیه مسوره موجبه اش کقولنا بعض الانسان کاتب
و مثال سالبه اش بعض الانسان لیس بکاتب و قضیه را قسمی دیگر هست که
موضوع او هم کلی است لیکن حکم بر نفس مفهوم اوست نه بر افراد او همچنانک که
الانسان نوع این نه مخصوصه است و نه مسوره کلیه و نه مسوره جزئیه پس ظاهر
عبارت مصنف که و اما ان لا یکون کذلک و تسمی مهمله یعنی اگر مخصوصه و کلیه
و جزئیه نباشد آنرا مهمله نام می نهند تقاضا میکند که قضیه مذکوره از قبیل مهمله باشد
و حال آنست که آنرا طبیعیه می نامند نه مهمله لکن مبحث قضایا است که در
علوم معتبر باشد و این آنست که حکم بر افراد موضوع باشد آنچه حکم بر نفس طبیعت
و مفهوم باشد از مبحث خارج است و این قسم چهارم را مصنف مهمله از بهر آن میگوید
که در وی ذکر سور مهمل است یعنی واقع نیست کقولنا الانسان ناطق و مهمله در حکم
جزئیه است یعنی حاصل معنی هر دو یکی است زیرا که هر جا حکم کرده شود بر بعض
افراد موضوع حکم کرده شده است بر فرد موضوع و هر جا حکم کرده شود بر فرد

موضوع حکم کرده شده است بر بعض افراد موضوع و سور ایجاب کلی چنانچه
مشهور شده است در حملیه لفظ کل است و در ایجاب جزئی بعض و واحد و در
سلب کلی لا شی و لا واحد و در سلب جزئی لیس کل و لیس بعض و بعض لیس همچنین
ذکر می کنند اما معلوم است که لفظ لیس را در بعض الانسان لیس بکاتب و لیس
بعض الانسان کاتبا در دلالت بر بعضیت افراد موضوع دخلی نیست دال برین
معنی همان لفظ بعض است و در شرطیه سور ایجاب کلی کلما و دائما است
و سور ایجاب جزئی قد یکون و سور سلب کلی لیس البته و سور سلب جزئی قد
لا یکون و لیس کلما و لیس دائما و قضیه شرطیه متصله دو قسم است زیرا که از پیشتر
معلوم شد که متصله آنست که درو حکم کرده شود بثبوت تالی بر تقدیر ثبوت
مقدم پس اگر این حکم بنا بر آن باشد که حکم کننده را اعتقاد چنان است
که بر تقدیر ثبوت مقدم عدم ثبوت تالی ممتنع است آنرا لزومیه می نامند اعم
که اعتقادش مطابق واقع باشد یا نباشد و اگر اعتقادش چنان است که
بر تقدیر اول نابودن دوم ممتنع نیست آنرا اتفاقیه می نامند و این نزاعم
است که اعتقادش مطابق واقع باشد یا نباشد اگر اعتقادش مطابق واقع
باشد لزومیه و اتفاقیه صادق باشد و الا کاذب مثال لزومیه صادقه همچنانکه
در قول مصنف که و المتصلة اما لزومیة کقولنا ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
وجود نهار از طلوع شمس منفک شدن محال است زیرا که نهار عبارتست از
زمانی

زمانی که آفتاب بر بالای افق باشد و آفتاب بر بالای افق بودن معنی
طلوع اوست و مثال اتفاقیه صادقه همچنانکه در قول مصنف که و اما اتفاقیة کقولنا ان
کان الانسان ناطقا فالحمار ناهق بر تقدیر ناطق بودن انسان ناهق نابودن
حمار ممتنع نیست زیرا که میان ایشان هیچ علاقه نیست که تقاضا کند که وقتی که
انسان ناطق باشد البته این ناهق می باید بود ولیکن اتفاقا حینئذ واقع شده است
و مثال لزومیه کاذبه همچنانکه کسی بگوید که هر وقت آفتاب برآید شب میشود
و مثال اتفاقیه کاذبه همچنانکه کسی گوید که هر وقت که عید نصاری باشد باران
می بارد و قضیه منفصله سه قسم است زیرا که از پیشتر معلوم شد که منفصله آنست که
درو حکم کرده شود بتنافی مقدم و تالی در موجبه و بسلب تنافی در سالبه پس این
تنافی اگر هم در صدق باشد هم در کذب یعنی ممتنع باشد که هر دو با هم یکجا
صادق باشند و هم ممتنع باشد که کاذب باشند بلکه لازم باشد البته یکی
ازیشان صادق باشد و دیگر کاذب آن منفصله را حقیقیه می نامند چنانکه
گفت و المنفصلة اما حقیقیة و این را حقیقیه گفتن از جهت آنست که حقیقت انفصال
و کمال تنافی اینست موجبه اش کقولنا العدد اما زوج او فرد یک عدد هم جفت
هم طاق بودن محال است و نه جفت و نه طاق بودن نیز محال است پس هم
جمع میان مقدم و تالی ممتنع شد هم از هر دو خالی بودن لاجرم گفت و هی مانعة الجمع
والخلو معا و سالبه اش بهر وجه صادق می آید یکی آنکه منع جمع باشد

لیکن منع خلو نباشد همچنانک در موجبهٔ مانعة الجمع و دوم انک منع خلو باشد
لیکن منع جمع نباشد همچنانک در موجبهٔ مانعة الخلو و سیم انک نه منع جمع باشد
و نه منع خلو کقولنا لیست المنفصلة اما حقیقة و سالبهٔ منفصلهٔ هم حقیقیه و سالبه
بودن ممکن است و هم نه حقیقیه و نه سالبه بودن نیز ممکن است درین هر سه
صورت سالبهٔ حقیقیه صادق است زیرا که ظاهر است که در هیچ کدام ایشان
موجبهٔ حقیقیه صادق نیست و هر جا که موجبه صادق نباشد ضرورتست که سالبه
اش صادق باشد و الا ارتفاع نقیضین لازم می آید و اگر تنافی میان مقدم و تالی
در صدق باشد نه در کذب آنرا مانعة الجمع می نامند چنانکه گفت و اما مانعة الجمع
فقط موجبه اش کقولنا هذا الشیء اما حجر او شجر یک جزء هم سنگ بودن و هم
درخت ممتنع است اما نه سنگ بودن و نه درخت بسیار است و صدق
سالبه این نیز به سه طریق است یکی انک نه منع جمع باشد و نه منع خلو کقولنا
لیست المنفصلة اما سالبة او مانعة الجمع و دوم انک هم منع جمع باشد و هم منع خلو
همچنانک در موجبهٔ حقیقیه و سیم انک منع جمع نباشد و منع خلو باشد همچنانک
در موجبهٔ مانعة الخلو و بیان این از انچه در سالبهٔ حقیقیه ذکر کردیم ظاهر میشود و اگر
تنافی در میان ایشان در کذب باشد نه در صدق آنرا مانعة الخلو می نامند
همچنانکه گفت و اما مانعة الخلو فقط موجبه اش کقولنا زید اما ان یکون فی البحر و اما
ان لا یغرق زید در آب بزرگ نابودن و غرق شدن ممتنع است فاما در آب
بودن

بودن و غرق ناشدن بسیار است و اما سالبه اش بر قیاس سالبهٔ مانعة الجمع
بسه طریق می آید اول و دوم بعینهما آنست که در سالبهٔ مانعة الجمع مذکور شد صادق صح
و سیم آنست که منع خلو نباشد و منع جمع باشد همچنانک در موجبهٔ مانعة الجمع و اینجا
در بیان سوالب این قضایا بمقدار تطویل و تفصیل از بهر آن کردیم تا معلوم
شود آنچه بعض علما گفته است که هر جا سالبهٔ مانعة الجمع صادق آید موجبهٔ مانعة الخلو
صادق می آید و هر جا که سالبهٔ مانعة الخلو صادق آید موجبهٔ مانعة الجمع صادق می آید
کلامیست که از قلت تامل در تفصیل اقسام صادر شده است و عجیست که متنبه
نشده است که وقتی که مانعة الجمع و مانعة الخلو قسیم حقیقیه واقع شدند بضرورت
در مادهٔ حقیقیه سالبهٔ هر دو صادق می باید بود و موجبهٔ هیچ کدام صادق نمی باید بود
و چونک از مباحث و امثلهٔ گذشته چنان ظاهر میشود که جزو منفصله زیاده از
دو نمی باشد و چنین نیست بلک جایز است که زیاده باشد لاجرم گفت
و قد یکون المنفصلة ذات اجزاء و این اعم است که از سه جزو باشد کقولنا
العدد اما زاید او ناقص او مساو و المنفصلة اما حقیقیة او مانعة الجمع او مانعة الخلو
یا چهار جزو باشد کقولنا القیاس الاقترانی اما شکل اول او ثان او ثالث
او رابع یا پنج جزو باشد کقولنا الصناعة اما برهان او خطابة او جدل او مغالطة
او شعر و زیاده نیز برین قیاس و در اصطلاح اهل حساب نصف و ثلث و ربع را
تا عشر کسور می نامند و هر عددی که کسوری که در ضمن اوست از و زیاده باشد

آنرا عدد زاید می‌نامند همچنانک دوازده که کسور او نصف است و ثلث
و ربع و سدس و این مجموع پانزده میشود و اگر کسور از عدد کمتر باشد آنرا
عدد ناقص می‌نامند همچنانک ده که کسور او نصف است و خمس و عشر و این هشت
میشود و اگر کسور او با او برابر باشد عدد مساوی می‌نامند همچنانک شش که کسور
او نصف است و ثلث و سدس و این شش میشود و منفصله حقیقیه را از زیاده
از دو جزو بودن بدین وجه که میان هر دو جزو او تنافی حقیقی باشد جایز نیست
از جهت آنکه اگر از سه جزو مرکب شود لازم می‌آید که هم در صدق هم در کذب دو جزو
مجتمع شوند زیرا که وقتی که یک جزو صادق باشد بضرورت آن دو جزو دیگر کاذب
می باید بود و وقتی که یک جزو کاذب باشد آن دو جزو دیگر صادق می‌باید بود
و اگر تنافی انفصال حقیقی نباشد لکن بدین معنی که همه اجزا نه در صدق و نه در
کذب مجتمع نمیشوند همچنانک در مثال متن سست جایز است اما مانعة الجمع
و مانعة الخلو زیاده از دو جزو مرکب میشوند هم بمعنی اول و هم بمعنی ثانی همچنانکه
هذا الشیء اما شجر او حجر او انسان و هذا الانسان اما قابل العلم او الکتابة او الضحک
اگر چه که هر کدام از اینها حقیقیه منفصله است زیرا که منافات بنسبت
است و نسبة واحده در میان زیاده از دو جزو نمی‌تواند بود مثلا در مثال
متن چنین خواهد شد که العدد اما زاید او غیره و غیر الزاید اما ناقص او مساو
و قضایا را بعض لوازم و احکام است که در حاصل کردن بعض مطلوبها بدانستن

آن

آن احتیاج است و آن تناقض است و عکس مستوی لاجرم مصنف در بیان احوال
آن شروع کرد و گفت التناقض و در صدر کتاب اشارت کرده ایم که در تعریف
چنین میشود که و هما یجب استحضاره التناقض و هو اختلاف قضیتین خارج شد
اختلاف دو مفرد مثل انسان و لا انسان و اختلاف مفرد و قضیه مثل انسان
و زید لیس بکاتب و بتقیید بالایجاب و السلب خارج شد اختلاف دو قضیه
بوجه دیگر مثل آنک یکی حملیه باشد و دیگر شرطیه و معنی این کلام که بحیث یقتضی
لذاته ان یکون احدیهما صادقة و الاخری کاذبة آنست که نظر بنفس مفهوم آن
دو قضیه قطع نظر از جمیع عوارض عقل تجویز نکند که هر دو صادق باشند یا هر دو
کاذب و بدین قید خارج شد اختلاف دو قضیه که صدق هر دو جایز باشد
همچنانک بعض الحیوان انسان و بعض الحیوان لیس بانسان یا کذب هر دو
جایز باشد همچنانک کل حیوان انسان و لا شیء من الحیوان بانسان و بقید لذاته
خارج شد اختلاف دو قضیه که صدق یا کذب هر دو جایز نباشد لکن نه نظر
بنفس مفهوم ایشان بلکه بسبب عارضی همچنانک کل انسان ناطق بعض الانسان
لیس بضاحک جایز نیست که هر دو صادق یا کاذب باشند لکن بسبب آنکه
و ضاحک یکی از یکدیگر منفک نمیتواند شد و تناقض هم در محصورات متحقق
میشود کقولنا کل انسان کاتب و بعض الانسان لیس بکاتب و هم در مخصوصات
کقولنا زید کاتب زید لیس بکاتب و اختلاف مذکور را شرایط است مصنف

ناطق صح

شروع کرد در بیان این شرایط و گفت ولا یتحقق ذلک اشارتست باختلاف
مذکور / الا بعد اختلافهما ضمیر راجع است بقضیتین فی الموضوع بدین شرط معلوم
شد که میان این دو قضیه که زید برپاست و عمرو برپا نیست تناقض نیست
و بذکر والمحمول معلوم شد که در میان این دو قضیه که زید برپاست و زید نشسته
نیست تناقض نیست و بذکر والزمان معلوم شد که زید خواب میکند یعنی در
شب زید خواب نمیکند یعنی در روز تناقض نیست و بذکر والمکان معلوم شد
که زید ساکن است یعنی در خانه و زید ساکن نیست یعنی در بازار تناقض نیست
و بذکر والاضافة معلوم شد که میان زید پدر است یعنی عمرو را و زید پدر نیست
یعنی بکر را تناقض نیست و بذکر والقوة والفعل معلوم شد که میان این دو
قضیه که شراب در خم مست کننده است یعنی بالقوه و شراب در خم مست
کننده نیست یعنی بالفعل تناقض نیست و بذکر والجزء والکل معلوم شد که
میان زنگی سیاه است یعنی بعض او و زنگی سیاه نیست یعنی همه او تناقض نیست
و بذکر والشرط معلوم شد که میان این دو قضیه که جسم پراکننده روشنایی چشم
است یعنی بشرط آنکه سپید باشد و جسم پراکننده روشنایی چشم نیست
یعنی بشرط آنکه سیاه باشد تناقض نیست این هشت شرط است که از برای
تناقض ذکر کرده اند و این تفصیل را زیاده فایده نیست از برای آنکه همه اینها
بحقیقت راجع باتحاد موضوع و محمول اند زیرا که شرط متمم که اتفاق در جزء و

و کلی است باتحاد موضوع راجع است و آن پنج دیگر راجع باتحاد محمول و جزئی
دیگر نیست که بآن نه موضوع یا محمول متحد و مختلف میشود مثل آلت و غرض
و غیر آن بعض را ذکر کردن و بعض را ذکر ناکردن جهتی ظاهر ندارد و اتحاد موضوع
و محمول کافی است در تناقض قضیهای شخصیه فاما محصورها را با این شرط شرطی
دیگر هست و آن اختلاف است بکلیت و جزئیت چنانکه گفت ونقیض الموجبة
الکلیة انما هو السالبة الجزئية وبالعکس ونقیض السالبة الکلیة انما هو الموجبة الجزئية و
بالعکس کقولنا کل انسان حیوان نقیضش اینست که بعض الانسان لیس
بحیوان و این مثال قاعده اولی است ولا شیء من الانسان بحیوان نقیضش
اینست که بعض الانسان حیوان و این مثال قاعده دوم است اگر کسی
سوال کند که در کلیه موضوع جمله افرادست و در جزئیه بعض افراد پس چگونه
موضوع متحد باشد جواب گوییم که اتحاد موضوع در محصورات عبارت از آن
است که مفهوم کلی که سور بر او داخل شده است در هر دو قضیه یکی باشد نه آنکه
ماصدق آن مفهوم در هر دو یکی باشد و بکلیت و بعضیت آن مفهوم مختلف نمیشود
پس ظاهر گشت که همچنانکه در مطلق تناقض اختلاف هر دو قضیه در کیف که ایجاب
و سلب است ضروری است در تناقض محصورات اختلاف ایشان در کم نیز
که کلیت و جزئیت است ضروری است پس از این جهت گفت که فالمحصورات
که چهار است موجبه کلیه موجبه جزئیه سالبه کلیه سالبه جزئیه لا یتحقق التناقض فیها الا

بعد اختلافهما یعنی اختلاف قضیتین وضمیر تثنیه ذکر کرد اگرچه که محصورات بلفظ
جمع گذشت زیرا که تناقض الله میان دو قضیه می باشد پس گویا که گفته است که
فالمحصورات لا یتحقق التناقض فی شئ منها الا بعد اختلافهما وقد فی الکم متعلق است
باختلافهما واین شرط از برای آنست که اگر اختلاف در کم نباشد بضرورت
هردو کلیه خواهد بود یا هردو جزئیه جائز نیست که هردو کلیه باشند لان
الکلیتین قد یکذبان واین در صورتیست که موضوع اعم باشد از محمول کقولنا
کل انسان کاتب ولا شئ من الانسان بکاتب مراد کاتب بالفعل است
وانسان از و اعم است ونیز جائز نیست که هردو جزئیه باشند زیرا که می تواند
بود که هردو صادق باشند چنانکه گفت والجزئیتین قد یصدقان واین هم در آن
صورتست که موضوع اعم باشد کقولنا بعض الانسان کاتب بعض الانسان
لیس بکاتب وچون دانسته شد که مهمله در حکم جزئیه است پس مرجزئی
که بعض جزئیه است بعض و باشد دوم از احکام قضایا که اینجا مقصود
بحث است عکس است پس شروع کرد در بیان احوال و گفت العکس
وعکس را بر دو معنی اطلاق میکنند یکی معنی مصدری یعنی بدل کردن محکوم علیه
قضیه محکوم به ومحکوم به او محکوم علیه باآنکه ایجاب یا سلبی که در قضیه
باشد باقی ماند واگر قضیه صادقه باشد صدقش نیز باقی ماند ومعنی دوم قضیه که
ازین تبدیل حاصل شود چنانکه میگویند که عکس موجبه کلیه موجبه جزئیه است

ومصنف

ومصنف بر معنی اول اطلاق کرده است لیکن عکس چنانکه حملیه را می باشد
شرطیه را نیز می باشد از جهت گفتیم تبدیل محکوم علیه بمحکوم به نه تبدیل موضوع بمحمول است
لکن ظاهر عبارت مصنف که وهو ان یصیر الموضوع محمولا والمحمول موضوعا بحملیه مخصوص
پس یا آنست که از موضوع ومحمول محکوم علیه ومحکوم به خواسته است مجاز واین
دور است ویا آنست که مرادش بیان عکس حملیه است وعکس شرطیه را بمقایسه
باز گذاشته است ولفظ عکس که مصدر متعدی است بحسب ظاهر تقاضا میکند
که بصیغه تشدید یا خوانده شود لکن بسکون یا هم جائز است که از صیرورت
باشد وعکس مصدر مبنی للمفعول باشد چنانکه صاحب تلخیص گفت والعقید
ان لا یکون الکلام ظاهر الدلالة وعکس قضیه بمعنی ثانی لازم قضیه است پس
این تفسیر بر وجهی می باید که قضیه که از و حاصل شود لازم اصل بود وبنا بر آن گفت
مع بقاء السلب والایجاب زیرا که نه سالبه کلیه را ونه سالبه جزئیه را موجبه
لازم نیست چنانکه لا شئ من الانسان بحجر یا خود بعض الانسان لیس بحجر در عکس
این هیچ موجبه صادق نیست وهمچنین در طرف ایجاب نه موجبه کلیه را ونه موجبه جزئیه را عکس
سالبه لازم نیست چنانکه کل انسان ناطق یا خود بعض الانسان ناطق در
این هیچ سالبه صادق نیست اگر کسی سوال کند که در صورتی که موضوع اخص
باشد از محمول سالبه جزئیه لازم است هردو موجبه را چنانکه کل انسان یا
بعض الانسان حیوان را بعض الحیوان لیس بانسان لازم است و در صورتی که

موضوع اعم باشد هر دو موجبه لازم اند هر سالبه جزئیه را بدلیل مذکور و مثال
این همان است که در صورت اولی مذکور شد لکن عکس را اصل فرض می باید
کرد جواب گوییم که این از خصوصیت ماده لازم آمد یعنی از خصوص یا عموم موضوع
و عکس معتبر در اصطلاح آنست که لازم هیئات قضیه باشد قطع نظر از خصوصیات
واگرنی لازم می آید که در صورتی که میان موضوع و محمول عموم و خصوص من وجه
باشد سالبه جزئیه بسالبه جزئیه منعکس شود و حال انکه متفق اند که سالبه جزئیه را
عکس نیست و فیه بحث لانه منع آورد با وجود انکه ظاهر امر جمع سلب و ایجاب
است بجهت انکه مراد احدهما است و واو بمعنی او ست زیرا که در یک قضیه
هم سلب و هم ایجاب نمی باشد تا مر دو باقی مانند و عطف و التصدیق بر حالا
ظاهر است زیرا که هر وقت که اصل صادق باشد عکس البته صادق می باید بود
واگرنی ملزوم یافت شود بی لازم و این باطل است و بدین قید احتراز کرد
از موجبه کلیه در عکس موجبه کلیه زیرا که لازم نیست که آنجا صدق باقی ماند
واز بقای صدق مراد آن نیست که البته اصل و عکس بودن شرط است
بلکه مراد آنست که فرضا اگر اصل صادق باشد عکس نیز صادق باشد چنانکه
فرضا اگر کل انسان طایر صادق باشد لازم است که بعض الطایر انسان صادق
باشد و اما عطف و التکذیب بحاله اگرچه که در کلام شیخ ابو علی واقع شده
است ظاهر آنست که از سهو قلم است زیرا که در عکس بقای کذب لازم نیست

بحث

دانسته شد که

بجهت انکه عکس لازم است و لازم جائز است که اعم باشد از ملزوم و از
کذب اخص کذب اعم لازم نمی آید چنانکه کل حیوان انسان کاذب است
و عکس او که بعض الحیوان انسان است صادق است و بعض علما این را تاویل
کرده است یکی انکه گفته است که مراد آنست که اگر اصل صادق باشد عکس
صادق باشد و اگر اصل کاذب باشد عکس کاذب باشد لیکن فهم این معنی
ازین عبارت طبع مستقیم قبول نمیکند خصوصا در تعریفات و دوم انکه از بقا
مجموع تصدیق و تکذیب بقای تصدیق مراد است و پس و این نیز نیکو نیست
زیرا که اهل عربیت تصریح کرده اند که ارض و سما گفتن و یکی ازیشان اراده کردن
جایز نیست بعد ازین بیان کرد که کدام قضیه منعکس میشود و کدام نمیشود و انکه
منعکس میشود بکدام قضیه منعکس میشود و گفت و الموجبة الکلیة لا تنعکس کلیة از برای
انکه بسیار است که محمول اعم باشد از موضوع پس در عکس لفظ و رتبت موضوع
اعم خواهد بود و محمول اخص و حمل اخص بر همه افراد اعم جایز نیست و مصنف برین
معنی بنابی مخصوص تنبیه کرد و گفت اذ لا یصدق قولنا کل انسان حیوان و لم یصدق
کل حیوان انسان و معنی بل جزئیة آنست که بلکه موجبه جزئیه منعکس میشود
و دلیل برین آنست که در موجبه کلیه محمول صادق است بر کل افراد موضوع پس
جزوی یافت شد که متصف است هم بموضوع هم بمحمول و آن افراد موضوع است پس
صادق باشد که بعض افراد محمول متصف است بموضوع و این معنی عکس است و برین

اصل نیز کاذب باشد صح

صادق صح

دلیل نیز مصنف تنبیه کرد بمثال جزئی و گفت لانا اذا قلنا کل انسان حیوان فانا نجد
شیئا موصوفا بالانسان والحیوان فیکون بعض الحیوان انسانا و ازین دلیل نیز
ظاهر شد که موجبه جزئیه موجبه جزئیه منعکس میشود چنانک گفت والموجبة الجزئیة تنعکس جزئیة ایضا
بهذا الدلیل ایضا الحجة وازینجا دانسته شد که قضیه که عکس قضیه باشد لازم نیست که
ثانیه عکس اولی باشد لکن جایز است همچنانک موجبتین جزئیتین و همچنین سالبتین
کلیتین که هر کدام ایشان عکس دیگراند چنانک گفت والسالبة الکلیة تنعکس کلیة
وذلک بین بنفسه یعنی این قاعده بنفس خود ظاهر است احتیاج بدلیل ندارد لکن
چیزی که احتیاج بدلیل ندارد جایز است که در وقوع خفائی بحتی باشد پس در صورت
دلیل مقدمات ذکر میکنند که آن خفا را زایل کرده اند و آنرا تنبیه می نامند
مثل آنکه اینجا مصنف گفت که فانه اذا صدق لاشیء من الانسان بحجر صدق لاشیء
من الحجر بانسان که اگر بر تقدیر صدق قول صادق نباشد نقیض او که بعض الحجر انسان دوم جو
است صادق آید پس عکس این که بعض الانسان حجر است هم صادق آید پس
دو نقیض که لاشیء من الانسان بحجر و بعض الانسان حجر است صادق آمده باشد
و این محال است ازین مبحثها معلوم شد که از محصورات چهارگانه سه تا منعکس میشود
واما چهارم که سالبه جزئیه است هیچ جز منعکس نمیشود زیرا که جایز است که موضوع
قضیه اعم باشد مطلقا از محمولش و سلب اخص از بعض افراد اعم جایز است
و اگر عکس کنیم لازم آید سلب اعم از بعض افراد اخص و این باطل است و معنی آنست

قول

قول مصنف که والسالبة الجزئیة لاعکس لها و این مقدار تمام بود در بیان مقصود از
برای آنکه معلوم شد که عکس آنرا میگویند که لازم اصل باشد نه آنکه بعض اوقات
با اصل صادق باشد و بعضی اوقات نباشد لیکن از برای زیادتی توضیح گفت
لزوما زیرا که در ماده که فی الجملة مباینت باشد میان موضوع و محمول سلب هر کدام
از بعض افراد آن دیگر جایز است و بدلیلی که ذکر کردیم اشارت کرد بقولش
که لانه یصدق بعض الحیوان لیس بانسان ولا یصدق عکسه و این که مذکور شد
اورا عکس مستوی می نامند و نوعی دیگر از عکس هست که آنرا عکس نقیض میگویند
و آن نیز مثل عکس مستوی لازم قضیه است و آنرا دو طریقه است قدما منطقیین
بدین طریق گفته اند که عکس نقیض آنست که نقیض جزء اول قضیه را جزء دوم کردانیم
و نقیض جزء دوم را جزء اول چنانکه ایجاب یا سلبی که در اصل باشد و صدق و باقی
ماند مثل آنک در عکس کل انسان حیوان کل ما لیس بحیوان لیس بانسان گوییم
و متاخرین بدین طریقه گفته اند که عکس نقیض آنست که عین جزء اول را جزء دوم کردانیم
و نقیض جزء دوم را جزء اول لکن اگر اصل موجبه باشد سالبه کردانیم و اگر سالبه باشد
موجبه همچنانک در عکس قضیه مذکوره گوییم لاشیء مما لیس بحیوان انسان و مصنف
این عکس را ذکر نکرد از برای آنک در بیان انتاج اشکال این را اعتبار نیست
تمام شد مباحث قضایا که مبادی مباحث حجت است و هنگام آن شد که شروع
کرده شود در مباحث حجت که مقصد اعلی است و حجت که موصل الی التصدیق است

کرده شود صح

سه قسم است قیاس واستقرا وتمثیل استقرا آنست که نظر بافراد کلی واقع شود
منفصل ودانسته شود که حکم فرد معین فلان چیز است وحکم فرد دیگر همان است
وحکم فرد دیگر همان است وعلی هذا پس حکم کرده شود بران کلی بدان حکم
مثلا کسی نظر کند بمسئله از مسایل این مختصر وبداند که استحضار آن واجب است
وبمسئله دیگر نظر کند بداند که استحضار او هم واجب است وهم چنین یک یک مسئله را
بعد ازین حکم میکند که هر مسئله که درین مختصر است استحضار آن واجب است
پس حکم افراد منفصل استقرا است واین حکم کلی مدلول اگر حکم جمیع افراد منفصل
دانسته شده باشد آنرا استقراء تام می نامند واگر نی استقراء ناقص وتمثیل
آنست که بر جزئی معین حکم کرده شود بنا بر علتی وآن علت در جزئی دیگر یافت شود
ومدلولش آنست که دران جزئی دیگر نیز آن حکم ثابت شود همچنانکه بر خمر حکم کرده شده
است که حرام است بعلت آنکه مست کننده است واین علت در نبیذ نیز موجود است
پس وی نیز حرام باشد واین را فقها قیاس می نامند لکن فرع واصل وعمده ازین هر سه قیاس
است از برای آنکه از استقرا وتمثیل هیچ یقینی حاصل نمیشود مگر آنکه استقراء تام باشد
وبران تقدیر بقیاس راجع میشود پس ازین جهت مصنف اکتفا کرد بر مباحث قیاس
وگفت القیاس قول این بمنزله جنس است وشامل است جمیع مرکبات را اعم کاجزاءش
مفردات باشند یا اجزاء هم مرکبات باشند ونیز اعم است از مرکب ملفوظ ومرکب
معقول زیرا که قیاس بر هر دو اطلاق میکنند وبقید مولف من اقوال خارج شد

القیاس

قول

قول واحد یعنی آنکه اجزاء او همه مفردات باشند یا بعض نبود باشد
وبعض مرکب همچنان که کل انسان حیوان وکل انسان یصدق علیه الحیوان
اگرچه که از هر کدام ایشان لازم می آید قولی دیگر که عکس اوست ومراد
از اقوال زیاده از یکی است تا مولف از دو قول خارج نشود وهمچنین
هر لفظ جمعی که درین تعریفات مذکور می شود مراد از وی زیاده از یکی می باشد
واگرچه که قول اعم است که قضیه باشد یا غیر قضیه باشد فاما بقید متی
سلمت اشارت کرد که اینجا مراد قضیه است زیرا که تسلیم غیر قضیه
معنی ندارد وهم مقدمات قیاس وهیچ غیر قضیه نمی باشد وهم بدین قید
اشارت کرد مقدمات قیاس لازم نیست که صادق باشد لازم
آنست که بر تقدیر صدق ایشان نتیجه صادق باشد همچنانکه اگر کسی
بگوید که عالم احتیاج بآفریننده ندارد وهر چه که احتیاج بآفریننده
ندارد قدیم است این قیاس است با وجود که مقدمه اولی اش کاذب است
لکن اگر صادق فرض کرده شود البته لازم می آید که عالم قدیم باشد ونیز اگر این
قید مذکور نمی شد قیاسی که بعض مقدماتش تصدیق واقع نشده
باشد مثل قیاسی که از مقدمات مسلمه مولف شود وغیر آن خارج
می شد زیرا که ظاهر است که مثل اینکه عالم قدیم است وهر قدیم از
کردگاری نیاز است وهر که بخاطر من خطور کند ازین هیچ وجه نتیجه لازم

نن در صح

پس ظاهر گشت که میان نتیجه ونفس مقدمات لزوم نیست بلکه لزوم میان نتیجه است
ومیان تسلیم واعتقاد مقدمات وبر تقدیر تسلیم که لزوم میان نتیجه ونفس مقدمات باشد
هم قید متی سلمت ضرور است واعتراض سید رحمه الله که میگوید که در استلزام تسلیم را
مدخلی نیست از برای آنکه تحقق لزوم موقوف بر تحقق ملزوم ولازم نیست اینجا مندفع
است زیرا که مراد از لزوم که مترتب شده است بر متی سلمت نفس لزوم نیست
بلکه تحقق لازم است از برای آنکه اذا کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن الشمس طالعة شبهه نیست که ...
مطلوب آن نیست که لزوم ثابت شود میان طلوع شمس و وجود نهار از برای آنکه
این مفهوم یک مقدمه قیاس است بلکه مراد تحقق وجود نهار است واین بی تسلیم
مقدمات حاصل نمی شود و کیف لزم عنها تا خارج شود مرد و قول که بر طریق
قیاس نباشند و مستلزم باشند عکس یکی را زیرا که ضمیر راجع بقضایا است
وعن دلالت می کند که لزوم قول آخر از ایشان ناشی شده باشد پس می باید که هر کدام
دخلی باشد درین لزوم و درین صورت لزوم عکس از یکی ایشان است دیگر را
دخلی نیست و شد لذاتها خارج شد و قول که مستلزم باشند قولی دیگر را بواسطه
مقدمه اجنبیه مثل آنکه کسی گوید که مال زید برابر مال عمرو است ومال عمرو برابر مال بکر است
لازم می آید که مال زید برابر مال بکر است اما نه از نفس این تالیف واگر نه در هر ماده مثل
این تالیف متحقق شود ولازم آید که مثل این قول دیگر صحیح باشد وچنین نیست زیرا که اگر گفته شود
که مال زید نیمه مال عمرو است ومال عمرو نیمه مال بکر است صحیح نیست که گفته شود

که مال

که مال زید نیمه مال بکر است وهمچنین وقتی که گوییم که انسان مباین جماد است
وجماد مباین ناطق است صحیح نیست که انسان مباین ناطق است پس
معلوم شد که این لزوم از نفس این تالیف نیست بلکه بواسطه مقدمه است
که در صورت برابری صادق می آید ودر صورت نهاد دیگر صادق نمی آید وآن
اینست که برابر برابر چیزی برابر آن چیز است ودرست نیست که نصف
نصف چیزی نصف آن چیز است ولازم نیست که مباین مباین چیزی مباین
آن چیز باشد ومراد از قول آخر آنست که عین نتیجه کدام از آن اقوال نباشد
حتی که جائز است که جزو یکی از آن اقوال باشد همچنانکه گوییم که اگر آفتاب
بر آمده باشد روز شده است لکن آفتاب بر آمده است اینجا قولی دیگر
که لازم می آید اینست که روز شده است واین جزو مقدمه اولی است
وفایده این که قول لازم را وصف کردند بدین که غیر آن اقوال باشد
آنست که اگر آن وصف نباشد تعریف صادق می آید بر اقوال بهر وجهی که
مولف شوند زیرا که لازم می آید از ایشان قولی که یکی از ایشان است
همچنین گفته اند اما این نیکو نیست از برای آنکه ازین عبارت که لزم عنها الخ
آن فهم میشود که این قول از آن اقوال متاخر باشد وجزو از کل متاخر نیست
پس تعریف بدون این وصف بر اقوال مذکوره صادق نمی آید پس این
قید را فایده نیست غیر از تصریح بمقصود تا تمام ظاهر شود که نتیجه نمیتواند بود بدل نتیجه

که یکی از مقدمات قیاس باشد زیرا که مقدمات پیش از قیاس لازم است
که معلوم باشد و نتیجه بعد از قیاس معلوم میشود و قولی که در اول تعریف
واقع شده است گفتیم که اعم است از قول معقول و ملفوظ فاما از قول
آخر بهر تقدیر مراد قول معقول است زیرا که هر کس که تلفظ کند بقیاس
در آن حال که قیاس باشد لازم نیست که تلفظ کند نتیجه فاما تعقل نتیجه لازم
است و قیاس منقسم میشود بتقسیم اولی بدو قسم زیرا که از بیرون نیست
که صورت نتیجه یا صورت نقیض نتیجه در قیاس مذکور شود یا نی دوم را
قیاس اقترانی می نامند چنانکه گفت و هو یعنی قیاس اما اقترانی
کقولنا کل جسم مؤلف و کل مؤلف محدث این قیاس است و نتیجه اش
اینست که بعد از فای فکل جسم محدث واقع است و صورت
این نتیجه و صورت نقیضش هیچ کدام درین قیاس مذکور نیست و اگر صورت
نتیجه یا صورت نقیضش در قیاس مذکور شود آنرا قیاس استثنایی
می نامند چنانکه گفت واما استثنائی اینکه صورت نتیجه مذکور باشد
کقولنا ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن الشمس طالعة این قیاس
است و نتیجه اش اینست که فالنهار موجود و صورت این در قیاس
مذکور است و آنکه صورت نقیض نتیجه مذکور باشد آنست که با شرطیه
مذکوره این مقدمه را ضم کنیم که لکن النهار لیس بموجود تا قیاس حاصل شود

ونتیجه

و نتیجه اش این باشد که فالشمس لیست بطالعة و صورت نقیض این نتیجه که
الشمس طالعة است در قیاس مذکور است و ذکر صورت از جهت است که
آنچه در قیاس مذکور است حقیقت نتیجه یا نقیض نتیجه نیست جهت آنکه این هر دو
بالفعل قضیه می باشند و آنچه در قیاس مذکور است ادات شرط او را از آن
بیرون برده است که بالفعل قضیه باشد و جزو قضیه شده است لکن صورت
قضیه باقی است و در قیاس اقترانی اگر چه که صورت نتیجه مذکور نیست
لکن ماده نتیجه که محکوم علیه و محکوم به است مذکور است چنانکه در مثالی
که از برای اقترانی مذکور شد موضوع نتیجه که جسم است در یک مقدمه مذکور
است و محمول او که مؤلف است در مقدمه دیگر مذکور است و وقتی
که یک جزو هر مقدمه جزوی از نتیجه شد بضرورت در هر کدام جزوی دیگر
می باید تا قضیه شود و آن جزو لازم است که هم با محکوم علیه هم با محکوم به نتیجه هو
مناسبتی داشته باشد تا از ضم او با ایشان نتیجه حاصل شود پس بضرورت
می باید که در هر کدام از مقدمتین مذکور شود پس در قیاس مکرر شده باشد
و این سه جزو را که محکوم علیه و محکوم به نتیجه و این امر مکرر است حدود قیاس
می نامند از جهت آنکه معنی حد طرف است و هر کدام اینها در طرفی از
مقدمتین قیاس واقع میشوند و ازین جهت این قسم را قیاس اقترانی
گفتند که در او این سه حد با یکدیگر مقترن و جمع شده اند و هر کدام ازین حدود را

علی حده نامی ست چنانکه گفت والمکرر بین مقدمتی القیاس یسمی حدا
اوسط وحد وسط نیز میگویند از برای آنکه بتوسط او محکوم به نتیجه بمحکوم علیه اش
مرتبط میشود و این بیچنانک شامل است حد وسطی را که در حملیات باشد
شامل است آن را نیز که در شرطیات باشد بیچنانکه مذکور خواهد شد لکن ظاهر
عبارتش در بیان تسمیه آن دو حد دیگر که گفت وموضوع المطلوب یسمی
حدا اصغر ومحموله یسمی حدا اکبر مخصوص است باطراف حملیات و تسمیه
اطراف شرطیات را بمقایسه باز گذاشته است و موضوع نتیجه را اصغر نامیدند
از جهت آنک بیشتر آنست که از محمول اخص می باشد پس افرادش کمتر
از افراد محمول می باشد و ازینجا دانسته شد وجه تسمیه محمول باکبر و همچنین وجه
قولش که والمقدمة التی فیها الاصغر یسمی الصغری والتی فیها الاکبر یسمی الکبری
زیرا که حکم اولی را شمول کمتر است و حکم ثانیه را شمول بیشتر و مشهور است
که قیاس اقترانی چهار شکل است پس می باید دانست که اینجا مراد از
شکل چیست لاجرم گفت وتسمیة التالیف من الصغری والکبری تسمی شکلا
زیرا که در عرف هیاتی را که از اجتماع اعضای مخصوص حاصل میشود شکل
میگویند و تالیفاتی که ممکن است میان صغری و کبری چهار است از جهت
گفت والاشکال اربعة لان الحد الاوسط ان کان محمولا فی الصغری موضوعا
فی الکبری فهو الشکل الاول و این را در مرتبه اولی داشتند از جهت آنک

نتیجه

نتیجه دادن او در غایت ظهور و بر مقتضای طبع است تا غایتی که بعضی گفته اند
که مطلقا دلیل همان شکل اول است و دلایل دیگر همه بدو راجع است و هم
نتیجه میدهد محصورات چهارگانه را بخلاف اشکال دیگر و هم نتیجه میدهد اشرف
قضایا را که موجبه کلیه بخلاف اشکال دیگر و از جهت آنکه شکل چهارم مقابل شکل
است صح
اول بود بیان او را مقدم داشت بر دوم و سیم و گفت وان کان بالعکس
یعنی حد اوسط موضوع باشد در صغری و محمول در کبری بیچنانکه کل انسان حیوان
وکل ناطق انسان نتیجه اش اینست که بعض الحیوان ناطق و این را در مرتبه آخر — فهو الشکل الرابع
اشکال داشته اند از برای آنکه ظهور نتیجه او خصوصا در بعضی ضروبش در غایت
خفاست و در بیان آن دو شکل دیگر ترتیب رعایت نکرد و سیم را بر دوم
مقدم داشت و گفت وان کان یعنی حد اوسط موضوعا فیهما یعنی در صغری
و کبری فهو یعنی شکل یا قیاس الشکل الثالث او محمولا فیهما فهو الشکل الثانی
و این را در مرتبه ثانیه داشته اند از برای آنکه با شکل اول شریک است در
اشرف مقدمتین که صغری است زیرا که مشتمل است بر موضوع مطلوب
که اشرف است از محمولش زیرا که محمول حالی و صفتی ست مر موضوع را و دیگر آنکه
این سالبه کلیه نتیجه میدهد بخلاف سیم و کلیه اگر چه سالبه باشد اشرف است از جزئیه
اگر چه موجبه باشد زیرا که وقتی که حکم عام باشد فایده بیشتر می باشد و آن دیگر را
در مرتبه سیم داشتند زیرا که فی الجمله در یک مقدمه با شکل اول شریک است

خلاف شکل چهارم که با او در هر دو مقدمه مخالف است و از جهت زیادتی
توضیح و تقریر کلام سابق گفت فهذه هی الاشکال الاربعة المذکورة فی المنطق
و بعد از ین بوجهی اجمالی اشارت میکند بترتیب این اشکال و میگوید که
والشکل الرابع منها بعید عن الطبع جدا زیرا که مقتضای طبع در نتیجه دادن است
که علیه را ثابت شود حزئی که بسبب ثبوت محکوم به باشد تا ثبوت محکوم به محکوم علیه را
محکوم به
لازم آید و این محصل شکل اول است و شکل چهارم تمام با او مخالف است
پس در غایت بعد باشد از طبع از ینجا او را در مرتبه اخیر داشتند و چون شکل
دوم و سیم نیز هر کدام در یک مقدمه با شکل اول مخالف اند لاجرم در نتیجه دادن
ایشان نیز نوعی خفا واقع میشود تا غایتی که بیشتر کسان مادام که ایشان را بشکل اول
باز نگردانند نتیجه بر ایشان ظاهر نمیشود لکن مصنف بگفتن والذی له عقل سلیم
وطبع مستقیم لا یحتاج الی رد الثانی الی الاول اشارت کرد که خفا در شکل
دوم کمتر است از سیم حتی که عقل سلیم هم از نفس او بی ملاحظه شکل اول نتیجه استنباط
میکند و از ینجا اشعار میشود که سیم البته برد محتاج است پس از ینجهت آنرا
در مرتبه دوم داشتند و این را در مرتبه سیم پس وجه ترتیب اشکال
ظاهر شد و رد شکل دوم با ول بدان است که کبرای او را عکس کنیم زیرا که
در کبرای او حد وسط محمول است بعکس موضوع می گردد همچنانکه در شکل اول
و صغرای او خود همان صغرای شکل اول است پس بعکس کبری میات شکل

اول

اول حاصل میشود و رد شکل سیم با ول بعکس صغری است بر قیاس شکل
دوم و رد شکل چهارم با ول بدو طریق می باشد یکی آنکه هر دو مقدمه اش را
عکس کنیم دوم آنکه هر دو مقدمه اش بر حال بگذاریم و ترتیبش را قلب کنیم یعنی صغری را
کبری سازیم و بعکس و نتیجه دادن این اشکال را شرطها ست مصنف از جهت اختصار
بذکر آن مشغول نشد مگر یک شرط شکل دوم که آنرا ذکر کرد بقولش که وانما ینتج الثانی
عند اختلاف مقدمتیه بالایجاب والسلب یعنی شرط نتیجه دادن شکل دوم
آنست که هر دو مقدمه او موجبه نباشند و هر دو سالبه نیز نباشند بلکه
یکی موجبه باشد و یکی سالبه زیرا که جایز است که وسط محمول شود مثلا بر دو مساوی
همچنان که گوییم هر انسان حیوان است و هر ناطق حیوان است و سلب ناطق
از انسان درست نیست و نه جایز است که وسط محمول شود بر دو متباین همچنانکه
گوییم که هر انسان حیوان است و هر فرس حیوان است و اثبات فرس انسان را
درست نیست پس ظاهر شد که دو موجبه را نه موجبه لازم است نه سالبه و همچنین
جایز است که وسط مسلوب شود از دو مساوی چنانکه گوییم که هیچ انسان
جماد نیست و هیچ ناطق جماد نیست و نه جایز است که مسلوب شود از دو
متباین چنانکه گوییم که هیچ انسان جماد نیست و هیچ فرس جماد نیست پس ظاهر شد که دو سالبه را
هیچ کدام از موجبه و سالبه لازم نیست و این شرط شکل دوم است بحسب کیف
و او را شرطی دیگر است بحسب کم و این آنست که کبرای آن کلیه باشد و شرط شکل اول

آنست که صغرای‌اش موجبه باشد و کبری‌اش کلیه از ان شکل سیم آنست که
صغرای‌اش موجبه باشد و یک مقدمه‌اش هر کدام که باشد کلیه و از ان
شکل چهارم یکی از دو چیز است یا آنکه هر دو مقدمه‌اش موجبه باشد
و صغری کلیه و یا انکه هر دو مقدمه‌اش مختلف باشند بایجاب و سلب
و یکی کلیه باشد واما بیان سبب این شرطها لایق این مختصر نیست و وقتی که
دانستن تفاصیل شکل اول آسان تر بود هم اهتمام بدو بیشتر بود از جهت انکه
گفتیم که جمیع محصورات از و حاصل میشود و باقی اشکال را مرجع اوست لاجرم
بتفصیل او مشغول شد و گفت والشکل الاول هو الذی جعل معیار العلوم
معنی معیار ترازوست همچنانک مقدار گرانی و سبکی چیزها را بترازو می توان
دانست صحت و فساد حکمهای ذهن بشکل اول می توان دانست فنورده
یعنی ضروب اورا بتفصیل ذکر کنیم لیجعل دستورا یستنتج منه المطلوب
مراد از دستور مرجع است و اصل او وزیر بزرگ است که در امور بدو رجوع
میکنند و اجتماع صغری و کبری را با ملاحظه انک موجبه اند یا سالبه و کلیه اند یا جزئیه
قرینه و ضرب می نامند و ضربهای که در هر شکلی ممکن است شانزده است
از برای انک هر کدام از صغری و کبری جایز است که محصورات چهارگانه
واقع شود و مخصوص درین باب بغیر از کلیه است و مهمله بمنزله جزئیه پس منحصر شد
حال هر کدام از صغری و کبری در چهار و ضرب چهار حال صغری در چهار حال

کبری

کبری شانزده میشود لکن بحسب شرطها بعضی ساقط میشود مثلا وقتی که در شکل اول
ایجاب صغری شرط کردیم پس صغری سالبه کلیه با چهار کبری ساقط شد و همچنین
صغری سالبه جزئیه با چهار کبری ساقط شد هشت ضرب ماند و وقتی که کلیت کبری
شرط کردیم کبری موجبه جزئیه با دو موجبه صغری ساقط شد و همچنین کبری سالبه
جزئیه با دو موجبه صغری ساقط شد پس چهار ضرب ماند چنانک گفت وضروبه المنتجة اربعة
الضرب الاول چون پیشتر معلوم شد که اشرف قضایا موجبه کلیه است پس
ضربی که نتیجه اش موجبه کلیه است آنرا اول ضروب داشتند و این آنست
که هم صغری و هم کبری او موجبه کلیه باشد کقولنا کل جسم مؤلف وکل مؤلف محدث
این قیاس است و نتیجه اش اینست که فکل جسم محدث وضرب دوم آنست که
هر دو کلیه باشند لکن کبری سالبه باشد و این را در مرتبه دوم داشتند از جهت
انکه نتیجه اش سالبه کلیه است چنانکه در مثالش گفت الثانی کل جسم مؤلف ولا شی
من المؤلف بقدیم فلا شی من الجسم بقدیم سیم آنست که هر دو موجبه باشند
و صغری جزئیه نتیجه اش موجبه جزئیه می باشد چنانکه گفت الثالث بعض الجسم مؤلف
وکل مؤلف حادث فبعض الجسم حادث چهارم آنست که صغری اش موجبه
جزئیه باشد و کبری سالبه کلیه نتیجه اش سالبه جزئیه می باشد چنانک گفت الرابع
بعض الجسم مؤلف ولا شی من المؤلف بقدیم فبعض الجسم لیس بقدیم و وجه تاخر این
از همه آنست که در و هیچ جهة شرف که کلیت و ایجاب است نیست چون

فارغ شد از تقسیم قیاس اقترانی باشکال چهارگانه واو را تقسیمی دیگر هست که
بر بعض متقدمین پوشیده مانده است وندانسته اند که تالیف قیاس اقترانی از شرطیات
جائز است لاجرم بذکر آن مشغول شد وچون تقسیم پیشین باعتبار جزو جزو بود
زیرا که اشکال باعتبار حال حد وسط حاصل میشود که موضوع واقع میشود یا محمول
واین تقسیم باعتبار نفس اجزا است بعضی قضایا وجزو جزو از جزو مقدم است لاجرم
این تقسیم را تاخیر کرد ووقتی که معلوم شد که قضیه منحصر است در حملیه ومتصله ومنفصله
پس بضرورت اقسامی که از اجتماع دوتای اینها حاصل شود شش بود پس این شش
قسم را تفصیل ذکر کرد وگفت والقیاس الاقترانی اما من حملیتین کما تقدم مثالی که تا
اینجا در مباحث اقترانی ذکر کردیم مرکب است از دو حملیه واین قسم را اقترانی حملی میگویند
وپنج قسم دیگر را که بعد ازین ذکر میکند اقترانی شرطی میگویند وقسم دوم آنست که
گفت واما من متصلتین کقولنا ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود واین متصله است
صغری وکلما کان النهار موجودا فالارض مضیئة متصله است کبری از جهت است که
اینجا لفظ کلما ذکر کرد نه لفظ ان همچنانک در متصله اولی زیرا که بیشتر دانسته شد که
در متصله کلما سور ایجاب کلی است وشرایطی که از برای اشکال مذکور شد
مخصوص بقیاس حملی نیست در شرطی نیز معتبر است ووقتی که ازین دو متصله معلوم شد
که روز بودن لازم آفتاب بر آمدن است وزمین بغایت روشن شدن
لازم روز بودن است ومعلوم است که لازم لازم چیزی لازم آن چیز میباشد

پس

پس معلوم شد که زمین بغایت روشن شدن لازم آفتاب بر آمدن است
واینست معنی قول مصنف که نتیجه ان کانت الشمس طالعة فالارض مضیئة قسم سیم
آنست که بدین عبارت ادا کرد که واما من منفصلتین کقولنا کل عدد فهو اما
زوج او فرد این منفصله است صغری وکل زوج فهو اما زوج الزوج او زوج الفرد
این منفصله دیگر است کبری ونتیجه این نیز ظاهر است از برای آنکه وقتی که از منفصله
اولی معلوم شد که هر عدد از یکی از زوج وفرد خالی نیست واز منفصله دوم معلوم
شد که زوج از یکی زوج زوج وزوج فرد خالی نیست معلوم شد که هر عدد از یکی
ح ازین سه تا خالی نیست پس ظاهر شد معنی اینکه نتیجه کل عدد فهو اما فرد او زوج الزوج
او زوج الفرد وعدد اگر قابل تنصیف نیست آنرا فرد میگویند مثل همچون پنج واگر
قابل تنصیف است آنرا زوج می نامند وزوج را اگر تنصیف توان کرد تا بدانک
یکی بماند آنرا زوج الزوج میگویند همچون هشت که او قابل تنصیف است
ونصف او نیز قابل تنصیف است ونصف نصف او نیز که دو است قابل تنصیف است
بعد ازان یکی می ماند واگر نصف او قابل تنصیف نباشد آنرا زوج الفرد می نامند
همچون ده واگر نصف او قابل تنصیف باشد اما نه تا آنجا که یکی بماند آنرا زوج الزوج
والفرد می نامند همچنانکه دوازده وهمچنانکه بیست وچهار وبرین تقدیر زوج منقسم
به سه قسم میشود لیکن مصنف از زوج الزوج آن اراده کرده است که نصف او قابل
تنصیف باشد اعم که تا یکی برسد یا نی تا قسم آخر را نیز شامل شود واین سه قسم که

گذشت متولف بود از دو قضیه متوافقه و سه قسم دیگر آنست که متولف باشد از دو
قضیه متخالفه در بیان قسم اول گفت واما من حملیه و متصله کقولنا کلما کان هذا انسانا
فهو حیوان این متصله است صغری وکل حیوان جسم این حملیه است کبری و وقتی که
از متصله معلوم شد که هرگاه که این چیز انسان باشد حیوان برو صادق است البته
واز حملیه معلوم شد که جسم بر هر حیوان صادق است و معلوم است که صادق بر صادق
بر چیزی صادق بر آن چیز است پس ظاهر شد هرگاه که این چیز انسان باشد
جسم برو صادق است البته واینست معنی قول مصنف که ینتج کلما کان هذا انسانا فهو جسم
و در بیان قسم دوم ازین سه قسم گفت که واما من حملیه و منفصله کقولنا کل عدد اما زوج
او فرد این منفصله است صغری وکل زوج منقسم بمتساویین حملیه است کبری و وقتی که
از منفصله منافاة میان زوج و فرد معلوم شد و محمول حملیه که منقسم بمتساویین است
مساوی موضوع اوست که زوج است و هر چه منافی چیزی باشد منافی مساوی
او خواهد بود پس فرد بضرورت منافی منقسم بمتساویین باشد اینست بیان
کلام مصنف که ینتج کل عدد اما فرد او منقسم بمتساویین لیکن این مشکل است زیرا که وقتی
راست می آید که موضوع و محمول حملیه متساویان باشند اما اگر محمول اعم باشد
همچنانکه درین صورت که کل عدد اما زوج او فرد و کل زوج کم منفصل درست نیست که گوییم
که کل عدد اما فرد او کم منفصل آری اگر منفصله مانعة الخلو باشد این نتیجه حاصل میشود
لیکن مثالی که مص ذکر کرده است مانعة الخلو یعنی که درین رساله ذکر کرده است

برو

برو صادق نیست و در بیان قسم سیم که قسم ششم است از اصل تقسیم
گفت که واما من متصله و منفصله کقولنا کلما کان هذا انسانا فهو حیوان این متصله
است صغری وکل حیوان فهو اما ابیض واسود این منفصله است کبری واز
متصله معلوم شد که حیوان لازم انسان است واز منفصله معلوم شد که
در هر فرد حیوان منافات ابیض واسود ثابت است و هر حکمی که افراد لازم را
ثابت باشد بضرورت افراد ملزوم را ثابت خواهد بود زیرا که هر فرد ملزوم
البته فرد لازم است پس ظاهر شد که ینتج کلما کان هذا انسانا فهو اما ابیض او اسود
این اقسام و احکام که گذشت از آن قیاس اقترانی بود واما قیاس استثنائی
همیشه مرکب می باشد از شرطیه اعم که متصله باشد یا منفصله و حملیه که مقرون باشد
باداة استثنا یعنی لکن واز جهت اورا استثنائی نام کردند پس اگر آن
شرطیه متصله باشد شرط نتیجه دادن او آنست که مفهوم آن حملیه یا اثبات مقدم
متصله باشد و آنرا وضع مقدم می نامند یا نفی تالی او و آنرا رفع تالی میگویند
تا از وضع مقدم وضع تالی لازم آید و از رفع تالی رفع مقدم زیرا که هر کدام
ازین دو که لازم نیاید جواز صدق ملزوم متحقق میشود بی لازم و این محال است
واینست معنی کلام مص که واما القیاس الاستثنائی فالشرطیة الموضوعة فیه
ان کانت متصلة فاستثناء عین المقدم ینتج عین التالی همچنانکه اگر این چیز
انسان باشد حیوان است لکن انسان است ازینجا لازم می آید

که حیوان است و استثنا نقیض التالی ینتج نقیض المقدم چنانکه
در مثال مذکور گوییم که لکن حیوان نیست لازم می آید که انسان نیست
زیرا که هر کدام ازین دو که لازم بیاید انسان یافت شده باشد
بدون حیوان و این محال است و اگر آن شرطیه منفصله حقیقیه باشد
استثنای عین هر کدام از دو جزو او نقیض دیگر را نتیجه میدهد و استثنای
نقیض هر کدام عین دیگر را و اگر مانعة الجمع استثنای عین هر کدام را
نقیض دیگر را نتیجه میدهد فاما استثنای نقیض نتیجه نمیدهد و اگر
مانعة الخلو باشد استثنای نقیض هر کدام عین دیگر را نتیجه میدهد و استثنای
عین نتیجه نمی دهد و این تفصیل قول مصنف است که وان کانت منفصلة
فاستثناء عین احد الجزئین ینتج نقیض الآخر و اگر نه جایز باشد که هر دو جزو
باهم یکجا جمع شوند و این باطل است و این در حقیقیه است و مانعة الجمع
واستثناء نقیض احدهما ینتج عین الآخر و اگر نه جایز باشد که هر دو مرتفع شوند
و این محال است و این در حقیقیه است و مانعة الخلو پس معلوم شد که
صور منتجه قیاس استثنائی ده است دو آنجا که شرطیه متصله باشد
و چهار آنجا که حقیقیه باشد و دو در هر کدام از مانعة الجمع و مانعة الخلو و هر کدام
از قیاس اقترانی و استثنائی گاه نتیجه اش یقینی می باشد و گاه نمی باشد
و این تقسیم مخصوص بقیاس است زیرا که استقرا و تمثیل مفید یقین نمی باشند

چنانکه

البرهان

چنانکه در بالا گذشت پس شروع کرد در بیان آنکه یقین از کدام قیاس
حاصل میشود و از کدام نمیشود و گفت البرهان قیاس مؤلف من مقدمات
تا اینجا اقسام خمسه را شامل است و اگرچه که قیاس البته مؤلف از مقدمات
می باشد لکن مقدمات ذکر کرد تا یقینیه صفت او واقع شود و مؤلف ذکر
کرد تا من مقدمات بدو متعلق شود و بقید یقینیه هر چهار قسم که بعد ازین مذکور
میشود خارج شد پس قید لانتاج الیقینی از برای اخراج چیزی نیست بلکه اعتقادست
از برای آنست تا اشعار شود که این تقسیم باعتبار حال نتیجه است و معنی یقین
نظری بوجهی که ممکن نباشد که از آن بگردد و مقدمات یقینیه که در تعریف
مذکور شد اعم است که ضروریه باشد یا نظریه زیرا که جایز است که مقدمات
برهان همه یا بعض نظریات باشد اما مراد از یقینیاتی که بعد ازین تقسیم میکند
ضروریات است از آن جهت عدول کرد از ضمیر باسم ظاهر و گفت والیقینیات
اقسام و این شش قسم است از برای آنکه ازین بیرون نیست که عقل تا حکم کند
محتاج هست بچیزی غیر از تصور طرفین و توجه بنسبت میان ایشان یا نه
اگر محتاج نباشد آنرا اولیات می نامند چنانکه گفت اولیات در تعدید
چنین میشود که احدها اولیات کقولنا الواحد نصف الاثنین والکل اعظم
من الجزء عقل بمجرد آنکه معنی واحد و معنی نصف اثنین تصور کند و نسبت
میان ایشان توجه کند حکم میکند که دوم اول را ثابت است و همچنین در

دوم واگر کسی توهم کند که کاه هست که جزو از کل بزرگتر می باشد چنانکه
شنوده شد که طفلی متولد شد که در وقت زادن سر او از باقی اعضاش
بزرگتر بود این از جهت آنست که معنی کل را بتصور نکرده است وندانسته
که کل عبارت از باقی اعضا نیست و بس بلک عبارتست از سر و باقی
اعضا و اگر عقل تا حکم کند محتاج باشد بحری دیگر ازین بیرون نیست که
حس را دران مدخل هست یا نی اگر حس را مدخل باشد ازین بیرون نیست که آن حس
مجرد حس است یا نی اگر مجرد حس باشد آن را مشاهدات می نامند
چنانک گفت ومشاهدات یعنی وثانیها مشاهدات و در بعض نسخها
او واقع شده است واین نسخه بمعنی اوست ومشاهدات اعم است از انکه
محسوس بحس ظاهر باشد واین را حسیات می نامند کقولنا الشمس مشرقة
والنار محرقة اول محسوس بحس بصر است و دوم بحس سمع یا محسوس بحس باطن
باشد واین را وجدانیات می نامند همچنانک شخص فرحش را و لذتش را
والمش را ادراک میکند و اگر در حکم مجرد حس هم کافی نباشد یا آنست که
محتاج باشد بتکرار احساس و آن را تجربیات می نامند چنانکه گفت وثالثها
تجربیات کقولنا شرب السقمونیا مسهل للصفراء وقتی که شخص چند بار دید که
بعد از شرب سقمونیا اسهال صفرا واقع میشود حکم میکند که شرب سقمونیا
سبب اسهال صفرا است یا آنست که در حکم محتاج باشد بحدس واین قوت

بیرون

عقل را که بواسطه آن بزودی از معلومات بمطلوب انتقال می کند
بی انکه بترتیب آن معلومات محتاج شود و آن را حدسیات می نامند
چنانک گفت ورابعها حدسیات کقولنا نور القمر مستفاد من الشمس بمجرد
دیدن آفتاب و ماه عقل حکم میکند که نور این مستفاد از آن است لکن
وقتی که دید که با او متقابل شد همچنانکه فرضا آفتاب در مغرب باشد
و ماه در مشرق نورش تمام میشود و وقتی که مقابله کمتر شود یعنی بیکدیگر نزدیکتر
شوند نورش کمتر میشود و همان که هیچ مقابله نماند یعنی در یک برج بیکدیگر
نزدیک شوند نورش نمی ماند اگر شخص را آن قوت حدسیه باشد حکم
میکند که نورش از آفتاب است پس تا حکم کند هم بمشاهده این احوال
و هم بحدس محتاج است لیکن همان یکبار مشاهده کافی است تکرار
حاجت نیست و یا آنست که در حکم محتاج باشد بشنودن از جمعی کثیر
که عقل تجویز نکند که بر دروغ اتفاق کرده باشند واین را متواترات
می نامند چنانکه گفت وخامسها متواترات کقولنا محمد علیه الصلوة والسلام
ادعی النبوة وظهرت المعجزة علی یده هیچ عقل از موافق و مخالف تجویز نمیکند
که این دعوی واقع نباشد و عدد این جمع معین نیست که چند باشد بنسبت
با اشخاص و وقایع مختلف میشود و شرط این آنست که آن امر محسوس بحس
ظاهر باشد حتی که اگر اهل قلمی از مسئله عقلیه خبر دهند یقین حاصل نمیشود

واگر آن چیز که عقل در حکم بدان محتاج است حس را دران مدخل نباشد
واین چنان می باشد که بملاحظه مقدمات محتاج الیه باشد لیکن ملاحظه
آن مقدمات از تصور طرفین منفک نمیشود و آنرا قضایا قیاساتها معها می
خوانند چنانکه گفت وسادسها قضایا قیاساتها معها کقولنا الاربعة زوج هر کس
معنی اربعه و معنی زوج تصور میکند حکم میکند بثبوت این آن را لکن نه بمجرد
این تصورات از قبیل اولیات باشد لکن بحیثیتی که این دو مقدمه که اربعه
زوج است و هر زوج منقسم بمتساویین است از آن تصور منفک نمیشود واینست
معنی قول مصنف که بسبب وسط حاضر فی الذهن وهو الانقسام بمتساویین
واگرچه که این صورت قیاس است لیکن چون از تصور طرفین لازم می آید
وهم بوجه اجمالی ملحوظ میشود نه بدان تفصیل که مقدمات قیاس می باشد
لاجرم این را از ضروریات شمردند نه از نظریات دوم از صناعات
خمس جدل است وجدل دو قسم است یکی آنکه مرکب باشد از مقدماتی
که در میان مردم مشهور شده است و بدان اعتراف کرده اند اگرچه
بدلیل قطعی پیش ایشان ثابت نشده است چنانکه گفت والجدل
در تعریف حق میشود که وثانیها صناعة الجدل وهو قیاس مؤلف
من مقدمات مشهورة واین اعم است که مجموع ناس بدان اعتراف
کرده باشند مثل آنکه عدل حسن است و ظلم قبیح است و رحمت بر فقرا

محمود

محمود است یا بیشتر اعتراف کرده باشند مثل آنکه ذبح حیوان از برای خوردن
مباح است طوایف ناس بدین معترف اند مگر بعضی اهل هند که این را
مباح نمی دارند و مشهورات لازم نیست که همه صادق باشند و هم نسبت
با طوایف و ازمان مختلف میشود و قسم دوم جدل آنست که مرکب باشد
از مقدمات مسلمه و معنی مسلمه آنست که در مقام مناظره شخص از خصمش آنرا
مسلم میدارد اگرچه که با اعتقادش موافق نیست از برای آنکه تا خصم را الزام
کند واین قسم را مصنف ذکر نکرده است و سیم از صناعات خمس خطابت
است واین نیز دو قسم است یکی آنکه مصنف از آن تعبیر کرد بقولش که
والخطابة قیاس مؤلف من مقدمات مقبولة و معنی مقبوله آنست که گوینده
آن حسن ظنی حاصل باشد که باطل نمیگوید از جهت علم و حکمت و زهدش پس
قول او را قبول میکنند اگرچه که بران دلیلی اقامت نمیکند و اثبات
مطلوب بران بنا میکنند همچنانکه اقوال اولیا و علما و حکما اما آنکه از انبیا
علیهم الصلوة والسلام ثابت باشد از قبیل یقینیات است واجرای برهان
نقلی واقع میشود نه اجرای خطابت چنانکه بعض علما گفته است و قسم دوم
خطابت آنست که او را بقطع او مظنونه ادا کرد و مظنونه آنست که
حکم او مبنی باشد بر قرینه و اماراتی غیر قطعی همچنانکه کسی ابر و رعد و برق
مشاهده میکند حکم میکند که باران می بارد واین یقینی نیست از برای آنکه

تخلف واقع میشود و در خطابت لازم نیست که جمیع مقدماتش مقبوله یا مظنونه باشد جایز است که بعض مسلمه باشد و همچنین در جدل و شعر و مغالطه اما در برهان لازم است که جمیع مقدمات یقینیه باشد چهارم از صناعات شعر است و حقیقت شعر پیش حکما آنست که چیزی را صفات متخیله اثبات کنند که ملایم طبع باشد تا نفس را از آن انبساطی حاصل شود و بدان چیز میل کند همچنانک بگویند که خمر یاقوت روان است یا صفاتی که منافر طبع باشد تا نفس را انقباضی حاصل شود و بدان چیز رغبت نکند همچنانک بگویند که عسل صفرا ایست قی آرنده چنانک گفت والشعر قیاس مؤلف من مقدمات تنبسط منها النفس او تنقبض و هر وقت که این شعر موزون باشد همچنانک در عرف عام شعر آنرا میگویند و بنغمات خوش آینده ادا کنند آن انبساط و انقباض و رغبت و نفرت زیاده می باشد پنجم از صناعات خمس مغالطه است و مغالطه قیاسی است که مقدمات او کاذبه باشد و مغالطه نیز دو قسم است از جهت آنکه مقدمات کاذبه که در وی مذکور میشود اگر شبیه بضروریات باشد آنرا سفسطه و قیاس سفسطی مینامند و این لفظ را از سوفا اسطا گرفته اند یعنی حکمت غلط و اگر آن مقدمات شبیه بمشهورات باشد آنرا شغب و قیاس مشاغبی می نامند لکن از ظاهر کلام مصنف چنان فهم میشود که سه قسم باشد زیرا که چنین گفت که

جنین

والمغالط قیاس مؤلف من مقدمات شبیهة بالحق مرادش از حق ضروریه است نه مجرد آنک مطابق واقع باشد والا عطف المشهوره صحیح نباشد زیرا که مشهورات بیشتر آنست که صادقه می باشد پس مقابل حق نباشد و اما ذکر او مقدمات وهمیه کاذبه نبود زیرا که

مهم جه

شبیهه بالحق این را نیز شامل است از برای آنک وهم قوتیست که بواسطه او معانی جزئیه مثل محبت و عداوت از محسوسات فهم کرده میشود پس اگر بواسطه وهم حکم بر محسوسات واقع شود آن حکم صادق می باشد مثل آنکه این شخص دوست است و دو لحظه ادا است و مواد او واگر بواسطه وهم حکم بر معقولات واقع شود کاذب می باشد لکن شبیه بصادق میمن نکه کسی حکم کند که هر موجود که هست در مکان است و یا صفت چیزی است که در مکان است این حکم در محسوسات صادق است اما در غیر محسوسات کاذب است اینست صناعات خمس که مشهور است میان منطقیین و غرض از برهان اثبات علوم یقینیه و اعتقادات قطعیه است بی شایبه شک و تردد و غرض از جدل الزام خصمی است که قاصر باشد از ادراک مقدمات یقینیه و غرض از خطابت ارشاد عوام است بمصالح دنیویه و اخرویه زیرا که اثبات کردن مصلحت جزویه هر شخص عامی بدلیل قطعی متعذر است بلکه بسیار از احکام شرعیه

آنست که او ذا دلیل قطعی نیست پس معلوم شد که بر هر کدام ازین
سه صناعت غرضی صحیح مترتب است واز جهت است که حق جل وعلا
رسول را علیه الصلوة والسلام در دعوت امت بدین سه صناعت امر
کرد و فرمود که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة وجادلهم بالتی
هی احسن واما شعر اگرچه بر و نیز غرض صحیح که ترغیب و تنفیر نفس است
مترتب میشود ولیکن نفس و فاسد است زیرا که مرکب از تخیلات
است که اکثر آن کاذب است حتی که گفته اند که اکذب او است
احسن او پس از جهت مناسب منصب نبوت نبود لاجرم فرمود که
وما علمناه الشعر وما ینبغی له و مغالطه که ترکیب او از مقدمات کاذبه است
و غرض ازو تصویر باطل بصورت حق واظهار جهل در لباس علم کجا لایق
بدان مرتبه مقدسه باشد و اگرچند که آن سه صناعت اولی همه معتبر اند
لکن اقوی واولی ایشان برهان است زیرا که هیچ سعادت و کمال
انسان را ورای معارف یقینیه الهیه نیست واین از برهان حاصل است
پس بنا بران گفت والعمدة یعنی معتمد علیه هو البرهان و وقتی که در اول
رساله ذکر کرد که مقصود از تالیف او آنست که از مسائل منطق
مقداری که لابد است در تحصیل علوم مذکور شود و آن مقصود بتحقیق
پیوست لاجرم گفت ولیکن هذا آخر الرسالة فی المنطق یعنی چون

غرض

38

غرض از تالیف اینجا باخر رسید پس می باید که این موضع آخر رساله
باشد در منطق واحتمال دارد که لفظ هذا اشارت باشد بر کلمه ان
و معنی کلام این باشد که می باید که آخر رساله برهان باشد یعنی هر کس
بدین رساله اشتغال میکند می باید که بوجه فهم و استحضار کند که چون
باخر رسد قادر باشد بر تالیف برهان و استنباط علوم یقینیه از آن

ختم الله لنا بالحق والیقین وعصمنا عن تمویهات اهل الزیغ

وأغالیط المبطلین والحمد لله اولا و آخرا

والصلوة علی خاتم النبیین رسوله فاخرا

کتبه الحقیر داود بن مولانا ابراهیم خواجه دا ... الاصفهانی